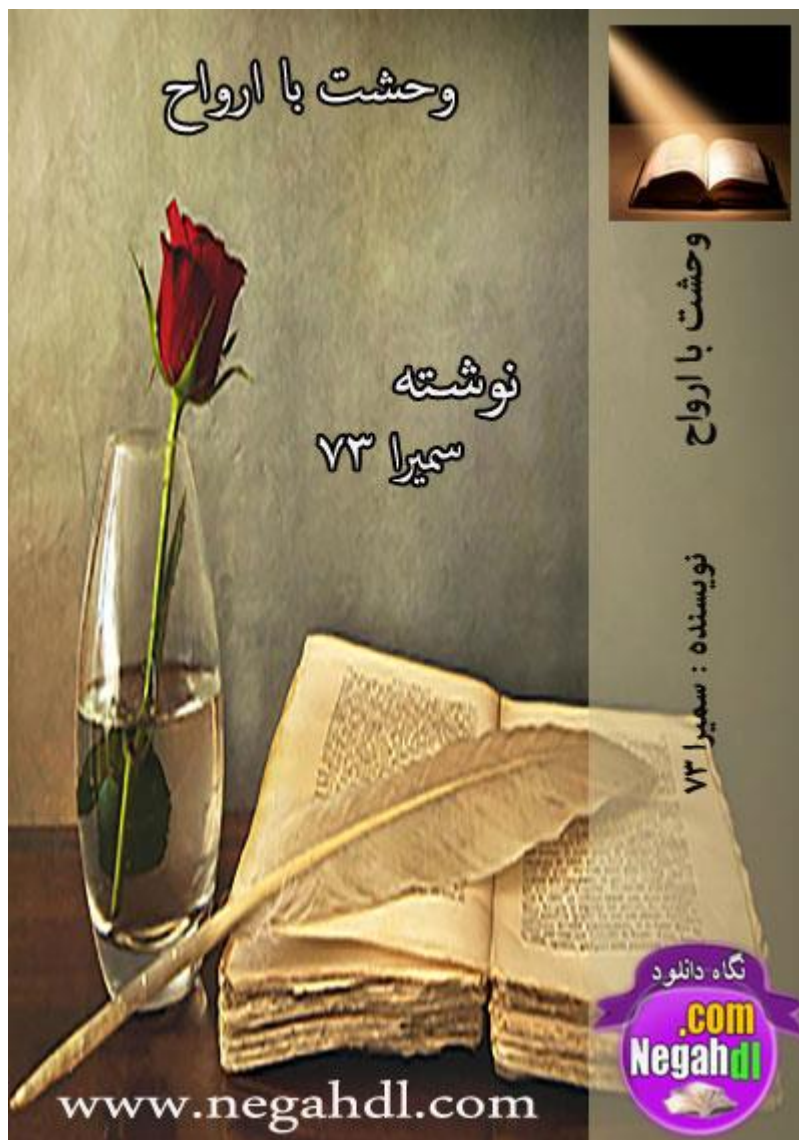


رمان وحشت با ارواح | سمیرا ۷۳ کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



آنچه ترس را برمی انگیزد ناشناخته هاست. (کریستین بوین)

من رویا قصد دارم امروز داستانی را برایتان تعریف کنم که هنوز هم با یادآوری آن مو بر تنم سیخ می شود. داستان از یک شب گرم تابستانی شروع می شود. شبی که حدوداً یک ماه از نقل مکان ما (من، مامان مینو و رایان

داداشم) به این خانه باغ که در یکی از دنج ترین و خوش آب و هوا ترین مناطق حومه شهر قرار داشت می گذشت. منطقه ای که خانه ما در آن قرار داشت اکثرش را ویلاها و باغ ها تشکیل داده بود. منطقه ای که علی رغم دنج بودن بسیار کم رفت آمد بود و دلیل این رفت آمد کم نیز اتفاقاتی بود که در طی دو سال گذشته رخ داده بود که یکی از مهم ترین این اتفاقات گمشدن مرموز چند دختر و زن جوان (که یکی از گمشدگان همسر مهندس امیری - صاحب سابق خانه باغ ما -) در این منطقه بود. گمشدگانی که تا آن روز کوچکترین نشانی از آنها به دست نیامده بود و همین موضوع باعث اجتناب مردم از این منطقه شده بود. خانه باغ ما دارای یک باغ بزرگ که انواع درختان سربه فلک کشیده در آن کاشته شده بود و یک ساختمان به سبک معماری قدیم و البته کمی ترسناک و عجیب (که دلیلش را در طول داستان برایتان میگویم) خانه باغ ما را تشکیل می داد. من با وجود گذشت یک هفته از اقامت مان در آنخانه به محض تاریک شدن هوا من دچار ترسی عجیب می شدم آن شب هم برای کم کردن ترسم خودم را خواندن رمانی که به تازگی از اینترنت دانلود کرده بوده سرگرم کرده بودم. ساعت نزدیک ده شب بود که صدای ماشینی را از داخل باغ شنیدم کمی ترسم کم شد. کمی بعد صدای باز شد در سالن را شنیدم و بلافاصله صدای مامان مینو را که اسمم را صدا میکرد.

-رویا رو یا؟

از جایم بلندشدم و به سمت در ورودی خانه رفتم. مادرم با دیدن من با تعجب به من نگاه کرد.

-چیزی شده مامان؟

-تو اینجا ای؟ پس چرا در زیر زمین رو باز کردی؟

-زیر زمین؟ من اونجا چیکار دارم؟

مادرم سری تکان داد و از ساختمان خارج شد و کمی بعد برگشت.

-تو چرا هنوز بیداری؟

-خوابم نبرد. چقدر دیر اومدین مامان؟

-موندم بیمارستان کارام رو سر و سامون بدم که این یه هفته که نیستم مشکلی پیش نیاد.

سری تکان دادم.

-فردا میرید؟ چه قدر زود.

-آره.

-حالا چقدر طول می کشه؟

-نمی دونم اما احتمالاً یکی، دو هفته رو طول می کشه.

سری تکان دادم و مادرم به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. من هم دوباره روی مبل نشستم و مشغول خواندن رمان شدم. بگذارید کمی برایتان از معماری خانه برایتان بگویم. خانه دو طبقه بود. سالن طبقه اول حالت پنج‌ظلعی داشت و از در ورودی تا سالن اصلی یک راهروی نسبتاً بزرگ بود که پس از رد کردن راهرو به سالن اصلی می‌رسیدیم. در طبقه اول سه اتاق نسبتاً بزرگ که هیچکدام نورگیر نبودند و دوتای آنها با یک راهروی طولانی و یک در مخفی که در نگاه اول به ظاهر در کمد بود به هم راه داشتند و دو تا از اتاقها در راهرو قرار داشتند و یکی دیگر از اتاق‌ها با فاصله کمی از اتاق‌ها در مقابل راه پله‌های طبقه دوم قرار داشت. آشپزخانه خانه نیز در سمت چپ سالن قرار داشت. سرویس بهداشتی خانه نیز در سمت راست راهرو مقابل اتاق‌ها قرار داشت. اتاق‌های پایین مربوط به من و مامان مینو بود و یکی از سه اتاق طبقه بالا مربوط به برادرم رایان بود که به دلیل اقتضای کارش (آهنگسازی و کارگردانی) تمام روز را با سر و صدا میگذراند آن اتاق را به دلیل دنج بودن انتخاب کرده بود. طبقه بالا نیز به وسیله تعداد نسبتاً زیادی پله از طبقه اول جدا شده بود. آن طبقه نیز همچون طبقه اول سه خوابه بود و یک سرویس بهداشتی کوچک نیز داشت. آنقدر محو خواندن رمان بودم که متوجه گذر زمان نشدم همین که چشمم به ساعت افتاد متوجه شدم سه ساعت است که در حال خواندن رمان هستم. با خستگی لپ تاپم را خاموش کردم و از جایم بلند شدم و به اتاقم که اتاقی مقابل حمام بود رفتم. اتاق من مثل دو اتاق دیگر یک اتاق نسبتاً بزرگ بود و دکوراسیون اتاقم ترکیبی از رنگ سفید و آبی بود که باعث می‌شد کمی از تاریکی اتاق بکاهد. در گوشه از اتاق یک میز لوازم آرایش با انواع لوازم آرایشی و یک دو کمد نسبتاً بزرگ با انواع لباس‌ها و مانتوهای مختلف گذاشته بودم. در گوشه‌ی دیگر اتاق هم میز کامپیوتر و تخت خوابم گذاشته شده بود. پس از گذاشتن لپ تاپ روی میز به سمت تختم رفتم و خوابیدم. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که با صدای شرشر آب حمام از خواب بیدار شدم در ابتدا نترسیدم زیرا رایان عادت داشت زمانی که از سرکار می‌آمد دوش می‌گرفت اما زمانی که صدای آب طولانی شد با خستگی از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سمت حمام رفتم. صدای شرشر آب در سالن هم به گوش می‌رسید. چندبار در زدم و برادرم را صدا کردم.

-رایان رایان تویی؟

جوابی نیامد. کمی ترسیدم به همین دلیل دست بردم و در را باز کردم چراغ حمام خاموش بود اما صدای شرشر آب همچنان به گوش می‌رسید. وارد حمام شدم و کورمال کورمال پیش رفتم و کلید برق را زدم. چراغ روشن شد. از رختکن گذشتم و در حمام را باز کردم. چیزی در حمام دیدم که از ترس قلبم ریخت. هیچکس در حمام نبود اما آب همچنان باز بود. بسم الله گویان به وارد شدم و دوش آب را بستم و پس از خاموش کردن چراغ از حمام خارج شدم و در را پشت سرم بستم و به دیوار تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم و دوباره به اتاقم رفتم و خوابیدم.

فردای آن روزبا صدای برادرم رایان از خواب بیدار شدم.

- رویا رویا پاشو دیگه.

با خستگی غلطی زدم و نگاهی به ساعت دیواری اتاقم کردم. با دیدن ساعت نه و نیم مثل فنر از جایم بلند شدم و به دستشویی رفتم و سپس به آشپزخانه رفتم و پس از درآوردن پنیر، خیار، گردو و کره و عسل از یخچال مشغول چیدن میز صبحانه شدم.

- چه عجب بیدار شدی.

به سمت صدابرجستم و رایان را دیدم که دست به سینه به در آشپزخانه تکیه داده است و پوزخندی روی لبش است. چیزی به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم.

-سلام.

-علیک سلام. صبحونه حاضره؟

-آره بیابشین.

رایان جلو آمد و پشت میز نشست. لیوان چای را مقابلش گذاشتم و یک لیوان چایی نیز برای خودم ریختم و مشغول خوردن صبحانه شدیم. آنقدر فکرم درگیر بود که دیگر طاقت نیاوردم و موضوع دیشب را با رایان درمیان گذاشتم.

-داداش دیشب دوش حمام خود به خود باز شده بود.

-از لوله هاشه قبلاً هم یکی -دوبار اینجوری شده بود.

-پس چرا هیچکاری نکردی؟

-از شمال که برگشتم یه لوله کش میارم.

-شمال؟! -آره برای کلیپ باید برم.

-چقدر طول میکشه؟

-یه -دو هفته رو حتماً میکشه.

-یعنی من تنها تو خونه بمونم؟

-راستی گفتمی تنهایی. صبحونه تو که خوردی یه زنگ بزن تینا بیاد اینجا.

نگاهی به رایان کردم که سرش را پایین انداخته بود و سعی می کرد خود را آرام نشان دهد. لبخند کم‌رنگی زد. می دانستم که مدتی است رایان به تینا علاقه مند شده است اما آنقدر مغرور بود که تا آن روز چیزی به روی خودش نیاورده بود. تینا دوست دوران راهنمایی من بود که در دانشگاه هم رشته بودیم واقعاً دختر خوبی بود. نگاهی به رایان کردم. الحق برادرم جذاب بود. پوست نسبتاً سبزه با چشم و ابروی مشکی و عینکی با قاب ظریف روی چشمانش قرار گرفته بود. تی شرت سفید و شلوار جین نیز به تن داشت.

-چیه؟ زل زدی به من؟

-چیزی نیست.

سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن صبحانه شدم. پس از صبحانه رایان برای استراحت به طبقه بالارفت و من مشغول جمع کردن میز و شستن ظروف شدم. بعد از اینکه شستن ظرف ها تمام شده اتاقم رفتم و موبایلم را از روی میز عسلی کنار تختم برداشتم و شماره تینا را گرفتم. صدای آهنگ پیشواز تینا به گوشم رسید:

الهی قربونت برم

تو غصه منو نخور

منم یه جور سرمیکنم

تو خیلی ساده دل ببر

تو فکر هیچی نکن

بین هنوزم سرپام

فقط واسه دلتنگی

اگه که اشک تو چشام

پشتم بین خمیده نیست

فقط یه بغض تو گلوم

تو رو خدا پاشو برو

نیا با گریه رو به روم

یه روز باید اینطور میشد

یا خیلی زود یا خیلی دیر

یه لطفی کن یواشکی

دیگه سراغمو نگیر

(قسمتی از ترانه تو غصه منونخور-مجیدخراطها)

تینا به محض جواب دادن گوشی شروع به جیغ کشیدن کرد.

-تو خجالت نمی کنی رویا؟ بعد از این همه مدت زنگ می زنی؟..... به تو هم می گن دوست؟..... چرا اون گوشی کوفتی رو جواب نمی دی.

-تینا نفس بکش خفه شدی.

تینا دوباره جیغ زد: حرف نزن.

تینا دوباره شروع به جیغ کشیدن کرد. بالاخره بعد از چند دقیقه ساکت شد انگار شک کرده بود که من قطع کردم:

- رویا رویا هستی؟

-همین جام.

-چرا حرف نمی زنی؟

-خوب تو می گی حرف نزن.

-من این همه حرف می زنم تو گوش نمیدی حالا صاف اینو گوش کردی؟

-بده دختر خوبیم؟

-ای بابا تو آدم نمی شی. چه خبر؟

-خیلی کنجکاوی نه؟

-نخیر من اصلاً کنجکاو نیستم فقط یه کم فضولم.

با گفتن این حرف هردو شروع به خندیدن کردیم.

-اینو خوب اومدی. میگم تینا یه چند روز پاشو بیا اینجا.

-برای چی؟

-مامانم که رفته سفر داشم که داره میره شمال. میایی؟

-باشه اتفاقاً خودمم بیکارم. کی بیام؟

-واسه ظهر بیا که نهارم با هم بخوریم.

-نه دیگه بعد از نهار میام.

-پس منتظرم. بای.

-بای.

گوشی را قطع کردم و لپ تاپم را برداشتم و روشنش کردم و مشغول خواندن رمان شدم. در حال خواندن رمان بودم که سر و صدایی از داخل حیاط شنیدم کمی دقت کردم متوجه شدم صدا التماس می کند و کمک میخواهد انگار از چیزی ترسیده است. از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. اول میخواستم به حیاط بروم و سر و گوشی آب دهم اما جرئت نکردم به همین خاطر به طبقه بالارفتم و در اتاق رایان را زدم:

-رایان..... داداش.

صدای رایان با خستگی از داخل اتاق شنیده شد:

- چیه؟

-بیا کارت دارم.

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و برادرم از اتاق خارج شد.

-چیه؟

-یه صدا میاد

-صدا؟! از کجا؟

-از تو حیاط.

رایان هم که گویا مشکوک شده بود از اتاق خارج شد و باهم از پله ها پایین رفتیم با ترس نزدیک رایان ایستاده بودم بلاخره رایان کلافه شد:

-برو کنار برو دیگه.

با ترس از رایان فاصله گرفتم جلوی در که رسیدیم رایان از من خواست بمانم.

-داداش دست خالی نرو خدایی نکرده بلایی سرت میارنا.

-ترس همچینم دست خالی نیستم.

رایان چاقوی ضامن داری را از جیبش در آورد و از خانه خارج شد و خیلی زود برگشت. رایان به محض وارد شدن به خانه گویا متوجه ترس من شده بود لبخندی زد و گفت:

-خبری نبود. توهم زده بودی.

-توهم نبود داداش، یه صدایی می یومد.

-میگم که چیزی نبود. برو به کارت برس بذار منم بخوابم عصر می خوام برم

.رایان این را گفت و به طبقه بالا رفت و من را با ترس تنها گذاشت. من مطمئن بودم که صدای کمک خواستن و التماس را شنیده بودم. آیا واقعا این اتفاق توهم بود؟

بعد از رفتن رایان به اتاقش برای رهایی از فکر و خیال و ترس به اتاقم رفتم و دوباره مشغول خواندن رمان شدم. آنقدر محو خواندن رمان شدم که وقتی سرم را بلند کردم متوجه شدم ساعت دوازده و نیم است. لپ تاپ را خاموش کردم و از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم وسایل الویه رو بیرون آوردم و مشغول درست کردن شدم. داشتم خیارشورها را خرد می کردم که حس کردم کسی دارد به من نگاه می کند. سرم را بالا آوردم و متوجه دختر جوانی شدم که سر تا پا سفیده پوشیده و روی لباسش قطرات خون نمایان بود. دختر از پشت پنجره با ترس به من نگاه می کرد تمام جراتم را جمع کردم و به سمت پنجره رفتم اما پس از آنکه دو-سه قدم به پنجره نزدیک شدم دخترک ناپدید شد. از ترس سر جابم میخکوب شده بودم. خدایا او دیگر که بود؟ چطور می وارد خانه شده بود؟ با ترس عقب عقب رفتم اما ناگهان به چیز محکمی خوردم. برگشتم و متوجه شدم که آن چیز رایان بوده است. رایان با تعجب به من نگاه کرد.

-چی شده؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟

از ترس نمی توانستم چیزی بگویم. رایان که حال مرا دید دستی به شانه ام زد و مرا به داخل آشپزخانه برد و پشت میز نشاند و سپس مشغول درست کردن آب قند شد. او لیوان آب قند را به دست من داد و خودش هم مقابل من نشست.

-بخور خیلی رنگت پریده.

آرام آرام مشغول خوردن آب قند شدم. کمی حالم بهتر شد.

-خوب نمی گی چی شده؟

بریده بریده موضوع را برای رایان تعریف کردم. او به فکر فرو رفته بود و پس از چند ثانیه به حرف آمد.

- که اینطور. الان بهتری؟

سری تکان دادم.

-نهار حاضره؟

-آره الان حاضر می شه..

از جایم بلند شدم و مشغول درست کردن بقیه غذا شدم و سپس به الویه سس زدم و با نان باگت روی میز گذاشتم و با رایان مشغول خوردن شدیم. پس از نهار رایان برای جمع کردن وسایلش به طبقه بالا رفت و من هم مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف ها شدم. وقتی که شستن ظرف ها تمام شد به سالن رفتم و تلوزیون را روشن کردم و مشغول بالا و پایین کردن کانال های تلوزیون شدم تا اینکه به یک فیلم ترسناک رسیدم و مشغول تماشا شدم. محوی تماشای فیلم بودم که صدای زنگ در را شنیدم. از جایم بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و جواب دادم.

-کیه؟

-منم رویا.

-بیا تو.

دکمه در را زدم و برای پیشواز از تینا از خانه خارج شدم به سمتش رفتم و با او دست دادم.

-چطوری؟

-به تو چه؟

با هم خندیدیم و ساک کوچک تینا را از دستش گرفتم و با هم به سمت ساختمان رفتیم هنوز به در ساختمان نرسیده بودیم که در خانه باز شد و رایان با یک چمدان کوچک از خانه خارج شد.

-من دارم میرم رویا.

-باشه.

رایان به محض اینکه متوجه تینا شد. لبخندی زد.

-سلام تینا خانم حال شما؟

-سلام آقا رایان.

-ببخشید من باید برم.

رایان این را گفت و به سمت در خانه رفت و از خانه خارج شد. نگاهی به تینا کردم. صورتش سرخ شده بود و معلوم بود که قنددر دلش آب می کند می دانستم که او هم به رایان علاقه دارد. دستی به شانه اش زد و با هم به داخل خانه رفتیم.

-ولی رویا خونه خیلی باحالی داریدا.

-هنوز کجاشو دیدی؟

-خوب من وسایلم رو کجا بذارم؟

-هرکدوم از اتاقا رو که خواستی انتخاب کن.

تینا اتاق وسطی را انتخاب کرد که کنار اتاق من قرار داشت. تینا سری تکان داد و به اتاق رفت من هم به آشپزخانه رفتم و جعبه قهوه را از داخل کابینت بیرون آوردم و مشغول درست کردن قهوه شدم. چندثانیه بعد نیز با سینی قهوه از آشپزخانه خارج شدم و به سینی را روی میز عسلی گذاشتم و دوباره مشغول تماشای ادامه فیلم شدم. فیلم بسیار جالبی بود. در حال دیدن فیلم بودم که تینا از اتاق خارج شد و کنار من نشست.

-رویا فکر نمی کنی اینجا یه جوریه؟

با تعجب به تینا نگاه کردم. رنگش کمی پریده بود و سعی می کرد که خود را آرام نشان دهد.

-چجوریه؟- نمی دونم ولی.....

تینا کمی صدایش را آرام کرد و گفت:

-ولی انگار اینجا یه خبریه.

-چه خبری؟

-هیچی اصلاً ولش کن.

-خوب بگو دیگه.

-نه ولش کن. این فیلمه قشنگه؟

می دانستم که این حرف ها را می زند که حواس من را پرت کند. شروع به خوردن قهوه و دیدن فیلم کردیم. خدا را شکر آن روز تا عصر اتفاقی که باعث ترس ما بشود نیافتاد و همه چیز با آرامش پیش رفت اما عصر با تینا به آشپزخانه رفتیم و مشغول درست کردن کتلت برای شام شدیم. داشتیم کتلت ها را داخل ماهیتابه سرخ می کردم و تینا هم مشغول خرد کردن خیارشور و گوجه و کاهو بود. یکدفعه سنگینی نگاهی را حس کردم. سرم را بلند کردم و به پنجره نگاه کردم. دختر جوانی که سر تا پا سفید پوشیده بود پشت پنجره ایستاده بود و با لبخند به ما نگاه می

کرد. نگاهی به تینا هم کردم حال او هم بهتر از من نبود. حسابی رنگش پریده بود معلوم بود که بسیار ترسیده است. دوباره به پنجره نگاه کردم اما کسی آنجا نبود. از ترس سر جابیم میخکوب شده بودم.

-تینا من می رم ببینم این کی بود.

تینا هم که سعی می کرد بر خودش مسلط باشد گفت:

- صبر کن باهم می ریم. تنهایی خطر داره.

- نمی خواد تو اینجا باش من خودم می رم.

- من تنهایی اینجا می ترسم.

سری تکان دادم و زیر غذا را خاموش کردم و به همراه تینا از آشپزخانه خارج شدیم و به حیاط رفتیم. نزدیک غروب بود و درختان درهم پیچیده حیاط باعث ترسناک شدن حیاط می شد. سایه ی شاخه های درختان که با صدای هوهوی باد در آمیخته بود همچون هیولایی در تعقیب طعمه بود. وارد حیاط شدیم و شروع به گشتن حیاط کردیم اما هیچکس در حیاط نبود. عجیب بود. مطمئن بودم که این بار دیگر توهم نبوده است تینا هم دختر را دیده بود. پس دخترک کجا رفته بود؟ اصلاً اینجا چکار می کرد؟ از کجا آمده بود؟ اینها سئوالاتی بود که دائماً در سرم تکرار میشد و باعث بیشتر شدن ترس من می شد. تینا با صدایی که سعی می کرد جلوی لرزشش را بگیرد گفت:

- هر کی بوده رفته. بریم تو.

- آخه چطوری می تونه توی این چند ثانیه فرار کرده باشه؟

- نمی دونم.

- می خوایی به دور دیگه هم بگردیم.

- خطر داره رویا بیا برگردیم.

نگاهی به تینا کردم از رنگ پریده اش فهمیدم که واقعاً ترسیده است به همین خاطر به از گشتن بقیه حیاط صرف نظر کردم و با هم به سمت خانه حرکت کردیم و یک راست به آشپزخانه رفتیم و دوباره مشغول درست کردن کتلت ها شدیم. آن شب به خاطر اتفاقاتی که برایم افتاده بود به قدری فکرم درگیر بود که چیزی از شام نفهمیدم. دائماً فکر دختری که در حیاط دیده بودم آزارم می داد. انواع و اقسام فکرهای ترسناک در سرم چرخ می خورد و آرامشم را ربوده بود. نگاهی به تینا کردم. اونیز حالش بهتر از من نبود. خدا را شکر آن شب را با آرامشی نسبی گذرانیدیم

صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه و یک گردگیری مختصر و مرتب کردن خانه به پیشنهاد تینا تصمیم گرفتیم که برای خرید به شهر برویم به همین خاطر پس از یک آرایش مختصر و پوشیدن لباس با تاکسی تلفنی که در نزدیکی خانه باغ بود تماس گرفتیم و با هم راهی پاساژ در مرکز شهر شدیم. یک ساعتی را در پاساژ گشتیم. تینا چند قلم لوازم آرایش و یک شال خرید. من هم یک شال آبی و یک رژلب و یک ریمل و کرم خریدم و سپس با هم به کافی شاپی در نزدیکی همان کافی شاپ رفتیم. تا ظهر در پاساژ گشتیم و پس از خرید نان، سوسیس، سس، کنسرو و کمی میوه به خانه برگشتیم. وقتی که کلید را انداختیم و وارد خانه شدیم از ترس خشکمان زد. انگار زلزله آمده بود. خانه به شدت بهم ریخته بود تمام مبل ها و عسلی ها برعکس شده بود و تابلوهای خانه نیز کج شده بود. این خانه هیچ شباهتی به خانه ای که ما قبل از رفتن به خانه . چندبار چشمانم را باز و بسته کردم تا مطمئن شوم که خواب نمی بینم اما این صحنه واقعیت داشت. یک لحظه چشمانم سیاهی رفت و دستم را به دیوار گرفتم تا نیافتم.

= اینجا چرا اینجوری شده؟ مگه ما اینجا رو تمیز نکردیم.

- نمی دونم نمی دونم.

- میگم رویا نکنه غیر از ما هم یه نفر دیگه توی این خونه باشه؟

- نمی دونم الان هیچی نمی دونم.

تینا که انگار متوجه ی حال من شده بود یکی از مبل ها را سر جایش گذاشت و کمکم کرد که روی آن بنشینم و به آشپزخانه رفت و کمی بعد با یک لیوان آب قند خارج شد و آن را به دستم داد.

- بخور رنگت خیلی پریده.

سری تکان دادم و تشکر کردم و چند قلم از آب قند را خوردم. پس از خوردن آب قند از جایم بلند شدم.

- چرا بلند شدی؟

- خونه رو که نمی شه همین جوری بذاریم پاشو مرتبش کنیم.

- حالا چه عجله ای با این حالت؟ بذار بهتر بشی بعد.

- من خوبم.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و مواد غذایی را که خریده بودیم را در یخچال گذاشتم. نمی دانم چرا اینقدر ترسیده بودم من که دختر نترسی بودم و ترسناک ترین فیلم ها از قبیل جن گیر و طالع نحس و..... را دیده بودم. نکند این موضوع ماورایی بود؟ آنهایی که ما در خانه دیده بودیم که بودند؟ از کجا آمده بودند؟ آیا چیزی می

خواستند به من بگویند؟ در همان لحظه آرزو کردم کاش می شد چشم باز کنم و ببینم که همه این وقایع چیزی بیشتر از یک کابوس ترسناک نبوده است اما حیف که هنوز اتفاقات ترسناک تر مانده بود. یک ساعت بعد من و تینا موفق شدیم با کمک هم خانه را مرتب کرده و به شکل اولیه باز گردانیم. پس از مرتب کردن خانه مشغول درست کردن بندری شدیم. پس از خوردن نهار تینا جلوی تلویزیون نشست و مشغول تماشای یک فیلم ترسناک شد و من هم به اتاقم رفتم تا ساعتی را استراحت کنم. آنقدر خسته بودم که به محض آنکه سرم روی بالش رسید خوابم برد. نمی دانم چقدر گذشته بود که که با صدای قدم های کسی که در طبقه بالا می دوید از خواب پریدم. اول فکر کردم که اشتباه کردم و این صدا توهمی بیش نبوده است اما زمانی که دوباره صدای دویدن را شنیدم از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. تینا نیز ایستاده بود و به طبقه بالا نگاه می کرد.

- صدای چیه؟

- انگار یه نفر بالا داره راه می ره.

- کسی که اینجا نیست. نکنه دزد اومده؟

- فک نکنم دزد این وقت روز بیاد چیکار کنه.

- پس کیه؟ نکنه جن؟

- نه بابا تو چرا اینقدر جن جن می کنی؟

- پس کیه؟

- نمی دونم بیا بریم یه نگاهی بندازیم.

- خطر داره.

- نترس هواتو دارم.

این را گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم اما با صدای تینا سرچایم ایستادم و به سمتش برگشتم:

- کجا داری می ری؟

- صبر کن برم یه چیزی بیارم. الان میام.

این را گفتم و به آشپزخانه رفتم و چاقوی بزرگی از داخل جا ظرفی برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم و به همراه تینا به طبقه بالا رفتیم. طبقه بالا دارای یک سالن نسبتاً بزرگ و دارای سه اتاق بزرگ که یکی از آنها متعلق به رایان بود. یکی دیگر از اتاق ها نیز به عنوان کتابخانه استفاده می شد و تعداد زیادی کتاب در آنجا گذاشته شده بود. اتاق سومی نیز به عنوان استودیوی رایان مورد استفاده قرار می گرفت و وسایل کاری او در آنجا گذاشته بود

که بیشتر اوقات نیز درش قفل بود. یک آشپزخانه نسبتاً کوچک نیز در نزدیکی پله ها قرار داشت. من و تینا پاورچین پاورچین از از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن شدیم.

- کی اونجاست؟ کی اونجاست؟ بیا بیرون وگر نه زنگ می زنه به پلیس آهای گفتم کی اونجاست.

- انگار کسی نیست بیا بریم.

- کجا بریم؟ مگه صدای دویدن رو نشنیدی؟

- آره ولی هرکی بوده تا حالا فرار کرده.

- کجا فرار کرده باشه؟ اینجا راه فراری نداره.

- نمی دونم تورو خدا بیا بریم.

- صبر کن.

شروع به گشتن اتاق ها کردم. در اولین اتاق که کتابخانه بود را باز کردم و نگاهی به دور تا دور اتاق کردم اما هیچ چیزی غیر عادی وجود نداشت. اتاق کار رایان نیز طبق معمول قفل بود. اتاق آخری هم که اتاق رایان بود را باز کردم. اتاقی نسبتاً کوچک که دکوراسیونش کاملاً مشکی رنگ بود و عکس ها اسپرت رایان که شاسی شده بود روی دیوار ها زده شده بود. تعداد زیادی عکس نیز از خوانندگان و آهنگسازان ایرانی و خارجی روی دیوار ها به چشم می خورد. تخت خوابی که روتختی مشکی و قرمز روی آن را پوشانده بود. یک میز کامپیوتر و یک میز که تعداد زیادی عطر و ادکلن خارجی و ژل مو روی آن به چشم می خورد. چیز خاص و غیر عادی در اتاق به چشم نمی خورد. به سرعت در اتاق را بستم و با تینا به سمت طبقه پایین رفتیم. تینا نیز ایستاده بود و به طبقه بالا نگاه می کرد.

- صدای چیه؟

- انگار یه نفر بالا داره راه می ره.

- کسی که اینجا نیست. نکنه دزد اومده؟

- فک نکنم دزد این وقت روز بیاد چیکار کنه.

- پس کیه؟ نکنه جن؟

- نه بابا تو چرا اینقدر جن جن می کنی؟

- پس کیه؟

- نمی دونم بیا بریم یه نگاهی بندازیم.

- خطر داره.

- نترس هواتو دارم.

این را گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم اما با صدای تینا سر جابم ایستادم و به سمتش برگشتم:

- کجا داری می ری؟

- صبر کن برم یه چیزی بیارم. الان میام.

این را گفتم و به آشپزخانه رفتم و چاقوی بزرگی از داخل جا ظرفی برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم و به همراه تینا به طبقه بالا رفتیم. طبقه بالا دارای یک سالن نسبتاً بزرگ و دارای سه اتاق بزرگ که یکی از آنها متعلق به رایان بود. یکی دیگر از اتاق ها نیز به عنوان کتابخانه استفاده می شد و تعداد زیادی کتاب در آنجا گذاشته شده بود. اتاق سومی نیز به عنوان استودیوی رایان مورد استفاده قرار می گرفت و وسایل کاری او در آنجا گذاشته بود که بیشتر اوقات نیز درش قفل بود. یک آشپزخانه نسبتاً کوچک نیز در نزدیکی پله ها قرار داشت. من و تینا پاورچین پاورچین از از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن شدیم.

- کی اونجاست؟ کی اونجاست؟ بیا بیرون وگرنه زنگ می زنه به پلیس آهای گفتم کی اونجاست.

- انگار کسی نیست بیا بریم.

- کجا بریم؟ مگه صدای دویدن رو نشنیدی؟

- آره ولی هرکی بوده تا حالا فرار کرده.

- کجا فرار کرده باشه؟ اینجا راه فراری نداره.

- نمی دونم تو رو خدا بیا بریم.

- صبر کن.

شروع به گشتن اتاق ها کردم. در اولین اتاق که کتابخانه بود را باز کردم و نگاهی به دور تا دور اتاق کردم اما هیچ چیزی غیر عادی وجود نداشت. اتاق کار رایان نیز طبق معمول قفل بود. اتاق آخری هم که اتاق رایان بود را باز کردم. اتاقی نسبتاً کوچک که دکوراسیونش کاملاً مشکی رنگ بود و عکس ها اسپرت رایان که شاسی شده بود روی دیوار ها زده شده بود. تعداد زیادی عکس نیز از خوانندگان و آهنگسازان ایرانی و خارجی روی دیوار ها به چشم می خورد. تخت خوابی که روتختی مشکی و قرمز روی آن را پوشانده بود. یک میز کامپیوتر و یک میز که تعداد زیادی عطر و ادکلن خارجی و ژل مو روی آن به چشم می خورد. چیز خاص و غیر عادی در اتاق به چشم نمی خورد. به سرعت در اتاق را بستم و با تینا به سمت طبقه پایین رفتیم. آخرین پله را که طی کردم به سمت مبل رفتم و خودم را روی مبل انداختم.

- رویا اینجوری نمی شه. باید یه فکری بکنیم؟

- چیکار کنم؟ جن گیر بیارم؟

- چرا که نه؟ من یه نفر رو می شناسم تو همین کارا است. کارش **number one**. می خوایی بهش زنگ بزنی؟

- نه اگه باد برای رایان خبر ببره که من جن گیر آوردم تو خونه حسابم با کرام الکتابین.

- پس چیکار کنیم؟

- نمی دونم.

- میگم می خوایی بریم با همسایه صحبت کنیم شاید اونا بدونن چی شده؟

- نمی دونم بریم.

از جا بلند شدم و به اتاق رفتم و مانتوی مشکی و شال سفیدم و شلوار جین مشکی ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. تینا نیز حاضر و آماده روی مبل نشسته بود. مانتوی سرمه ای و شال آبی تیره به سر کرده بود. او به محضی که متوجه خروج من از اتاق شد از جایش بلند شد و باهم از خانه خارج شدیم و به حیاط رفتیم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که ناگهان چشمم به زیر زمین افتاد. در زیر زمین تا آخر باز بود. چه کسی در را باز کرده بود ما که امروز کاری با زیرزمین نداشتیم.

- چرا در بازه؟

- نمی دونم. شاید حواست نبوده در رو باز گذاشتی.

- من آخه با زیر زمین چیکار دارم. بعدشم ظهر که اومدیم در بسته بود.

- مطمئنی؟!

- آره به خدا شک ندارم. بیا بریم شاید اونجا باشه.

دست تینا را گرفتم و به سمت زیر زمین کشیدم.

- کی؟ کی اونجا باشه؟

- همونی که داره این بازی رو درمیاره.

آرام آرام از پله ها پایین رفتیم. زیر زمین شدیداً بهم ریخته بود. تمامی وسایل در زیر زمین پخش شده بود. نگاهی به سرتا سر زیر زمین کردم. همه چیز عادی و طبیعی بود و سکوتی وهم انگیز زیرزمین را فرا گرفته بود و همین سکوت باعث ترس بیشتر من می شد. با صدای که سعی داشتم لرزشش را پنهان کنم گفتم:

کی اونجاست؟ کی اونجاست؟

همه چیز در سکوت بود که ناگهان صدای افتادن چیزی باعث شد که با ترس از جا بپریم.

- کی بود؟

شروع به خندیدن کردم و گفتم:

- چیزی نیست بابا. چیزا یه ذره رو هم روهم گذاشتیم لابد یکی ش افتاده.

تینا نیز شروع به خندیدن کرد و باهم از زیر زمین خارج شدیم و در را بستیم.

- در چرا باز بود؟

- چه می دونم لابد باد زده در رو باز کرده.

- چرا مضخرف می گی رویا باد کجا بود وسط تابستون؟

راست می گفت آخر در وسط تیرماه باد کجا بود؟ لابد اشتباه کرده بودیم.

. به همراه تینا از خانه خارج شدیم.

- خوب از کدوم شروع کنیم؟

- از همون خونه روبه رویی بهتره آخه از قدیمیای این جا هستن.

- پس بریم.

با هم به سمت خانه رو به رویی که یک خانه باغ نسبتاً بزرگ بود رفتیم و زنگ در را زدیم:

- کیه؟

- سلام ما همسایه رو به رویی تون هستیم. چند لحظه بیاین دم در.
- چند لحظه.
- صدای تق گذاشته شدن آیفون را شنیدیم. چند دقیقه بعد زن میانسالی که حدوداً ۴۰ سال داشت و آثار زیبایی همچنان در لا به لای چهره ی شکسته شده است دیده می شد.
- سلام.
- سلام بفرمایین.
- ببخشید مزاحم شدیم چند سؤال راجع خونه رو به رویی داشتیم.
- سؤال؟ چه سؤالی؟
- راستش نمی دونم چطور بگم؟ ببینید ما توی این خونه یه چیزایی می بینیم که.....
- چهره مهربان زن یک لحظه جای خود را به ترس داد و در حالی که صدایش می لرزید گفت:
- پس شما هم دیدنشون؟
- منظور تون چیه؟ اونا کین؟
- هیچ کس تا حالا اونجا دووم نیاورده. شما هم اگه جونتون را دوست دارین زودتر از اونجا برین.
- از اونجا بریم؟ برای چی؟
- اونجا غیرطبیعی. هیچکس چندماه بیشتر اونجا دووم نیاورده. از من نشنیده بگیرن می گن روح زن آقای مهندس هنوز توی اون خونه س و کسایبی رو میرن اونجا رو میترسونه تا اونجا رو خالی کنند.
- با شنیدن حرف های زن مو بر تنم سیخ شد. یعنی در این مدت در خانه ما یک روح وجود داشت؟ باورش هم سخت بود. این موضوع بیشتر داشت به داستان های ترسناکی شباهت داشت که تا همین چند روز پیش به صورت مداوم می خواندم. در همین افکار بودم که با صدای تینا به خودم آمدم.
- رویا رویا خوبی؟
- لبخندی زورکی زدم و گفتم:
- آره خوبم. بریم.
- مطمئنی؟
- آره بریم.

با هم به سراغ همسایه ای که دو خانه با ما فاصله داشت رفتیم و زنگ زدیم.

-کیه؟

- سلام ما همسایه تون هستیم چندلحظه بیاین دم در.

- الان میام.

صدای تق به گوش رسید و در خانه باز شد. چند لحظه بعد پیرمردی که از سر و وضعش معلوم بود که روستایی است در خانه را باز کرد.

-سلام حاجی.

-سلام بابا چی شده؟

- حاجی ما همسایه تون هستیم یه چند سؤال درباره اون خونه باغ داشتیم.

- کدوم خونه باغ؟

- خونه باغ مهندس امیری. ما تازه اونجا ساکن شدیم.

- آهان. خوب بفرمایین تو.

- نه ممنون همین جا خوبه. راستش حاج آقاچند وقتیته که یه اتفاقای عجیبی داره اونجا می افته.

- پس شما هم خبر دارین؟

- از چی؟

- قصه ش درازه بابا. از وقتی زن مهندس گمشده انگار اون خونه دیگه خونه نشد. میگن روح خانم مهندس توی اون خونه س هیچ کس هم بیشتر از چندماه طاقت نیاورده.

- جدی میگین؟

-آره بابا من یه بار به چشم خودم اونجا دیدمش.

چشمانم یک لحظه سرم گیج رفت و دنیا دور سرم چرخید که اگر تینا دستم را نمی گرفت زمین می خوردم.

-خوبی؟

- آره چیزیم نیست.

- خیلی رنگ پریده. بیا بریم.

- ببخشید حاجی ممنون.
- خواهش می کنم. به لحظه صبرکن. زیور زیور.
- چندثانیه بعد زنی حدوداً ۵۰ ساله که چادرش را به کمرش بسته و و لباس های روستایی به تن داشت از خانه خارج شد.
- بله؟
- زیور این دختر حالش بده ببرش تو بهش یه آب قند بده تا بهتر بشه.
- زیور سری تکان داد و با لبخندی مهربان به سمت من آمد و زیر بغلم را گرفت.
- بفرما تو دخترم.
- نه حاج خانم دیگه مزاحم نمی شیم با اجازه.
- این چه حرفیه؟ بیا تو مادر. شما هم عین دخترای خودم.
- نه دیگه ممنون من خوبم.با اجازه.
- بعد از تشکر و خداحافظی از زن و شوهر روستایی با تینا به سمت خانه حرکت کردیم.
- حالا چیکار کنیم؟
- نمی دونم دیگه دارم هنگ می کنم.
- میگم می خوایی زنگ بزنی به دوستم؟
- نه می ترسم بدتر بشه.
- باشه هر جور می دونی.
- کلید را انداختم و در را باز کردم و همراه تینا وارد خانه شدم. بعد از این که لباس عوض کردم با خستگی وارد آشپزخانه شدم تا چیزی برای شام درست کنم اما ای کاش وارد نشده بودم. آشپزخانه کاملاً زیر و رو شده بود. در کابینت ها باز شده بود و وسایل آنها کف زمین ریخته شده بود. چند بشقاب و لیوان نیز شکسته و روی زمین افتاده بود. با خطی کج و معوج به رنگ قرمز نیز روی دیوار نوشته بود: از اینجا برو.

از ترس جیغ بلندی کشیدم. تینا که گویا از صدای جیغ من ترسیده بود با عجله وارد آشپزخانه شد و کنارم آمد.

-چی شده رویا؟

از ترس زبانم بند آمده بود فقط به نوشته روی دیوار اشاره کردم. تینا نگاهی به نوشته کرد و او نیز مانند من رنگ از چهره اش پرید اما سریع به خودش مسلط شد و زیر بازویم را گرفت و مرا به سالن برد و روی یکی از مبل ها نشاند و خودش به آشپزخانه برگشت و پس از چند دقیقه با لیوانی آب قند به سمتم آمد و کنارم نشست. لیوان را به دستم داد:

-بخور رنگت خیلی پریده.

تشکر کردم و لیوان را از دستش گرفتم و یک قلمپ خوردم. حالم کمی بهتر شد.

-رویا این اتفاقا یعنی چی؟

- نمی دونم خودمم نمی دونم.

حسابی ناامیدشده بودم. حس می کردم در یک دالان تاریک و دراز افتاده ام که هیچ راهی به بیرون ندارد و هرچه این در و آن در می زنم هیچ فایده ای ندارد. از ته دل آرزو می کردم که تمام اتفاقات این چند روز کابوسی باشد و زمانی که بیدار می شوم همه چیز مثل سابق باشد. اما صد حیف که آن اتفاقات عجیب و غریب آرامش را از من و تینا ربوده بود و انگار قصد تمامی نیز نداشت. در همین افکار بودم که با صدای تینا به خودم آمدم.

-رویا؟

- چیه؟

- میگم نکنه کسی داره ما رو اذیت می کنه؟

- مثلاً کی؟

- چه می دونم هرکی.

- فکر نکنم آخه من و تو که همه خونه رو گشتیم کسی نبود. بعدشم اگه کسی بیاد تو خونه خوب ما باید بفهمیم یا نه؟

- پس تو فکر می کنی.....!؟

حتی باورش هم برابم سخت و ترسناک بود که این اتفاقات ماورایی باشند. تینا درحالی که خودش هم حال خوبی نداشت با باز و بسته کردن چشمانش بله را به من فهماند. نمی خواستم خودم را از تک و تا بیندازم چرا باید این اتفاقات ماورایی باشند شاید به قول تینا کسی قصد اذیت کردن ما را داشته باشد.

- میگم میخوایی به داداشم زنگ بزنیم شاید اون بدونه چیکار کنیم.
- نه بابا برای چی داداشت رو به زحمت بندازیم شاید اصلاً به قول تو یه نفر داره اذیتمون میکنه؟
- کی؟ رویاگه اومده باشه تو خونه ما باید بفهمیم یا یه رد پای ازش باشه یا نه؟
- نمی دونم شاید.
- باکلافگی سرم را به مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم. نمی دانم چقدر گذشت که با صدای زنگ در چشمانم را باز کردم و متوجه پتویی شدم که رویمانداخته شده بود. نگاهی به ساعت دیواری کردم. ساعت ۷:۲ را نشان می داد. تینا از آشپزخانه خارج شد و به سمت آیفون رفت و آن را جواب داد.
- کیه؟ بیا تو.
- کی بود؟
- تیر داده.
- تیرداد برادر بزرگتر تینا بود که از دوستان صمیمی و همکار برادرم رایان بود. با خستگی از جایم بلند شدم و پتو را برداشتم و به اتاق رفتم و یک تنیک بلند قهوه ای و یک شال مشکی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. خروج من از اتاق با ورود تیرداد به سالن همزمان شد.
- سلام آقا تیرداد خوبین؟
- سلام ممنون شما خوبین؟
- ممنونم. بفرمایین تو.
- تیرداد وارد سالن شد و روی مبلی نشست و من نیز به آشپزخانه رفتم و بشقابی برداشته و میوه در آن گذاشتم و به سالن برگشتم و بشقاب را مقابل تیرداد گذاشتم.
- ممنون زحمت نکشین. بفرمایین بشینین.
- روی مبلی مقابل او نشستم.
- خوب چی شده؟
- راستش نمیدونم چطوری باید بهتون بگم...
- بذار من برات بگم ببین داداش...
- تینا شروع به تعریف کردن اتفاقات اخیر برای برادرش کرد. تیرداد نیز با دقت به حرف های تینا گوش کرد.

-خب حالا میخوایین چیکار کنین؟

-خب ما هم برای همین به تو گفتیم بیایی.

تیرداد سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت. او پس از چند دقیقه نگاهی به ما کرد و به حرف آمد.

-اونجوری که تینا برای من تعریف کرد دو تا احتمال وجود داره. به احتمال اینکه پای یه موجود ماورایی وجود داره. یکی دیگه ش هم اینه که همه این بازیها زیر سر یه نفر هست که احتمال این دومی بیشتره.

-خوب حالا چیکار باید بکنیم؟

-واسه این مورد من یه فکری کردم.

من و تینامشتاقانه به او نگاه کردیم.

-باید دوربین مداربسته بذارین.

- دوربین مدار بسته؟! می دونین چقدر خرجش میشه؟ جدای از اون کی رو بیاریم نصب کنه.

-من یه نفر رو می شناسم که توی این کارا ماهره از دوستای خودمه می شه ازش چندتا دوربین قرض گرفت.

-میگم آقا تیرداد نکنه به قول شما واقعاً یکی داره ما رو اذیت می کنه؟

-میگم که احتمالش زیاده راستش رو بخواین من که داشتم می یومدم تو یه نفر جلوی در خونه نشسته بود لباسای عجیبی هم پوشیده بود لباسای سر تا پا مشکی و زل زده بود به اینجازه سر و وضعش معلوم بود که همچین یه کم یه مشکل روانی داشته باشه. تعجب کرده بودم. چه کسی می توانست با این مشخصات دم در خانه ما باشد؟ اگر چنین کسی بوده پس چرا وقتی که از بیرون آمده بودیم او را ندیدیم؟ نگاهی به تینا کردم او خیلی عادی داشت به حرف های برادرش گوش می داد. نکند اصلاً همان کسی که بیرون بوده است باعث این اتفاقات بوده است.

-تینا تو هم دیدیش؟

-راستش بخوایی آره، وقتی که داشتیم می یومدیم تو خونه دیدیمش اما چون فکر می کردم می ترسی چیزی نگفتم.

-میگم چهره اش چطوری بود؟

-هیچی لباساش سر تا پا مشکی بود، موهاشم ژولیده و درهم برهم بود نگاهش یه جور بود انگار مسخ شده انگار اصلاً توی این دنیا نیست بذار راحت کنم درکل خیلی آدم مرموزی بود.

-عجیبه کسی با این نشونی های که می گین اینجاها نداریم.

- می‌خواهی پاشو برو به نگاهی بنداز شاید بشناسیش.

- راست میگه رویا خانم شاید اصلاً همین یارو داره اذیتتون می‌کنه از کجا معلوم؟

باترید از جایم بلند شدم و از سالن خارج شدم. به محض خروج از سالن باد ملایمی به صورتم خورد. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. هوای ابری زیبایی باغ را صد چندان کرده بود. اگر در شرایط عادی بودم حتماً دقایقی را زیر این هوا قدم می‌زدم اما نه در این شرایط. چقدر دلم می‌خواست فردا صبح که از خواب بیدار می‌شوم ببینم همه چیزمانند قبل آرام و معمولی است و از این اتفاقات عجیب و غریب نیز هیچ خبری نیست.

آرام آرام به سمت در رفتم و در را باز کردم و به اطراف خانه نگاه کردم. مثل همیشه خلوت و ساکت بود. پرنده در آن اطراف پر نمی‌زد. می‌خواستم وارد خانه شده و در را پشت سرم ببندم اما به طوراتفاقی متوجه مردی شدم که مقابل خانه مان روی زمین نشسته بود. حدوداً ۳۵-۳۶ ساله بود و قد نسبتاً بلندی داشت و لباس‌های سرتا پا مشکی پوشیده بود. موهای بلند و ژولیده اش مقداری از صورتش را پوشانده بود به طوری که به سختی می‌شد چهره اش را دید. به چهره اش نگاه کردم چشمان درشت و مشکی رنگ و نگاهی سرد و بی‌روح با ابروانیکه در هم گره خورده بود. روی صورتش چندین زخم و جای زخم عمیق دیده می‌شد. چهره اش مرا به یاد نقش منفی فیلم‌های ترسناک می‌انداخت. مرد سیاهپوش با نگاه سرد و بی‌روح خود بدون هیچ حرکتی حتی پلک زدن به در خانه چشم دوخته بود. گویی در این دنیا نبود. به چهره اش دقیق شدم تا شاید او را بشناسم. چهره‌ی مهندس امیری را در ذهنم مرور کردم شنیده بودم که او پس از گمشدن همسرش لیلا کارش به جنون کشیده شده بود و مدتی نیز در بیمارستان روانی بستری شده بود اما مرد کوچکترین شباهت به مهندس امیرینداشت. جرئت کردم و چند قدمی به سمت مرد جوان برداشتم. در دلم غوغایی بود. به چند قدمی مرد سیاهپوش رسیدم. او هیچ عکسالعملی نشان نداد انگار اصلاً متوجه حضور من نشد.

- آقا..... آقا

ساکت و بی‌حرکت بود انگار که صدایم را نمی‌شنید.

- آقا..... آقا

همچنان بی‌حرکت و مات به در خانه نگاه می‌کرد. ناگهان مرد سیاهپوش نگاهش را به من دوخت. نگاهش حالت عجیبی داشت که مرا می‌ترساند. با ترس چند قدم عقب رفتم. مرد سیاهپوش با صدایی ترسناک گفت:

- شادی اینجا اومد.

- شادی!؟

- اون اینجا اومد. من مطمئنم.

به اینجا که رسید صدایش لرزید و قطره اشکی از چشمش چکید.

- تو می دونی..... از ش خبر داری؟

مرد سیاهپوش از جایش بلند شد و به سمت من آمد. با ترس عقب گرد کردم و به سمت خانه رفتم. مرد همچنان آرام آرام پیش می آمد.

- اون کجاست؟..... شادی کجاست؟

عقب عقب رفتم و به سمت خانه رفتم و در را پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و چشمانم را بستم. حضور این مرد در مقابل خانه فکر مرا پریشان تر از گذشته می کرد. شادی دیگر که بود؟ آن مرد چرا دنبال او می گشت؟ او کجا بود؟ نفس عمیقی کشیدم و دست بردم و دسته ای از موهایم را که زیر شال بیرون ریخته بود را داخل شال کردم و به سمت خانه حرکت کردم. قطرات باران آرام آرام بر صورتم می خورد.

نفس عمیقی کشیدم و قدم هایم را تند تر کردم و وارد سالن شدم و در را پشت سرم بستم و به سمت سالن رفتم و روی مبل مقابل تیرداد نشستم. تیرداد و تینا با کنجکاوی به من نگاه می کردند.

- چی شد رویا خانم؟

- نمی دونم.

- یعنی چی نمی دونم شناختیش؟

- نه اما مطمئنم که شادی به این خونه مربوطه.

- شادی؟! شادی دیگه کیه؟

- خودمم نمی دونم اما اون یارو می گفت که اون اومده اینجا.

- یعنی چی؟

- نمی دونم.

دیگر داشتم کلافه می شدم. از ته دل آرزو داشتم که هرچه زودتر این کابوس لعنتی خلاص شوم.

- راستی برنامه دوربین چی می شه؟

- نگران نباشین من فردا رفیقم رو میارم تا براتون نصب کنه.

آن شب تینا از برادرش تیرداد خواست که برای آنکه ما تنها نباشیم پیش ما بماند. او نیز به خاطر اصرار های و برای آنکه ما راحت تر باشیم به اتاق رایان در طبقه دوم رفت. من و تینا نیز پس از رفتن تیرداد به طبقه بالا به آشپزخانه رفتیم تا چیزی برای شام درست کنیم. وسایل ماهی شکم پر را بیرون آوردم و به همراه تینا مشغول

درست کردن غذا شدیم. ساعتی بعد غذا تقریباً آماده شده بود و من داشتم سالاد را درست می کردم که تینا به سمتم آمد.

-رویا به زحمت بکش برو داداشم رو صدا کن بیاد.

سری تکان دادم و چاقو را زمین گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم و به طبقه بالا رفتم. چند قدم بیشتر به اتاق رایان نمانده بود که صدای گیتار زدن تیرداد را از داخل اتاق شنیدم.

از همه دنیا بریدم دیگه میرم برنگردم

از کس و ناکس کشیدم باز به هیشکی بد نکردم

شب به شب یادت میفتم پس همین شب ها رو عشقه

خداهم مثل دل من این دل تنها رو عشقه

ای خدا تنها تو از دردم خبر داری

من که میدونم منو تنها نمیداری

ای خدا درد منو تنها تو میفهمی

تو خودت تنهایی و تنها رو میفهمی

عاشقی کردم و موندم کسی بامن راه نیومد

به شبای بی ستارم لحظه ای هم ماه نیومد

هرکی یک روزی جداشد با رقیبام همصدا شد

هرکی یک روزی جداشد دل من باز بی نوا شد

دیگه هیچکس رو ندارم خدا چون تنها تو موندی

ولی ایکاش دستمو به اونکه رفته میرسوندی

اما من حرفی ندارم هرچی قسمت باشه عشقه

اگه خونت دل خونه . تو دلم غم باشه عشقه

دردمو کاش جز تو به هیشکی نمیگفتم

دستمو میگیری صدمبارم که می افتم

حالا افتادم من و دنیا ولم کرده

اونکه رفته کاری کن تا زودی برگرده

ای خدا تنها تو از دردم خبر داری

من که میدونم منو تنها نمیذاری

ای خدا درد منو تنها تو میفهمی

تو خودت تنهایی و تنها رو میفهمی

(متن ترانه ای خدا-مجید خراطها)

صدای خیلی قشنگی داشت. چشمانم را بستم و با تمام وجود به آهنگ گوش دادم. چقدر ماهرانه زیبا می نواخت. محو ترانه بودم که دستی به شانه ام خورد به پشت سرم نگاه کردم. تینا بود که با لبخند مهربان خود به من نگاه می کرد.

-قشنگ می زنه نه؟

- آره خیلی.

- عادت داره هرشب یکی - دو ساعت گیتار می زنه و می خونه.

لبخندی زدم. تینا نگاهی به من کرد و لبخندی زد.

-معلومه دلش خیلی گرفته.

به تینا نگاه کردم. لبخند از روی صورتش محو شده بود و جایش را به غم داده بود.

-تیرداد از وقتی که آیتنا گمشده دیگه اون آدم سابق نشد. یادته که چقدر دوستش داشت؟ واسش می مرد.

سری تکان دادم و به گذشته سفر کردم. سال گذشته بود که یک روز تینا با خوشحالی به خانه ما آمد.

آن روز من جلوی تلوزیون نشسته بودم و طبق معمول داشتم یک فیلم ترسناک نگاه می کردم که صدای زنگ در باعث شد از جایم بلند شوم و آیفون را جواب بدهم.

-کیه!؟

- منم رویا باز کن.

دکمه در را زدم. کمی بعد تینا با یک جعبه شیرینی وارد خانه شد.

-سلام خوبی؟

- سلام مرسی.

تینا جعبه شیرینی را به دستم داد.

-ممنونم. به چه مناسبت هست؟

- داداشم داره زن می گیره.

- جداً؟

- آره به خدا.

-مبارک باشه. حالا کی هست؟

تینا را راهنمایی کردم و با هم روی مبل نشستیم.

-غریبه نیست. یکی از همکارای داداشم همکلاسی خودمونم بوده.

- همکلاسی خودمون؟! مطمئنی؟

تینا سری به نشانه بله سر تکان داد.

-حالا این همکلاسی کی هست؟

- آنیتا؟! کدوم آنیتا؟

- همون که معمولاً نزدیک ما می نشست. آنیتا افشین دیگه.

آنیتا را می شناختم. از دوستان نسبتاً صمیمی من و تینا بود. دختر خیلی خوبی بود.

-جدی؟ مبارک باشه.

- مرسی.

هنوز به یاد دارم که چقدر آنیتا و تیرداد به هم علاقه مند بودند. روزی نبود که آنیتا در دانشگاه از خوبی های تیرداد تعریف نکند تا اینکه مدتی آنیتا از دانشگاه غیبت کرد تا اینکه یک روز در بوفه دانشگاه سر حرف را با تینا باز کردم.

-تینا تو از آنی خبری نداری؟

- آنی؟! -

- آره دیگه آیتا رو می گم.

- نه، هیشکی ازش خبر نداره.

- یعنی چی؟ طوری شده؟

- بیا بریم یه جای دنج تا برات بگم.

به دعوت تینا به کافی شاپی که نزدیک دانشگاه بود رفتیم. جای بسیار دنج و خلوتی بود.

- خوب نگفتی بلاخره چی شده؟

- آنی یه هفته س که گمشده.

- گمشده؟! یعنی چی گمشده؟

- چه می دونم. مادرش میگه عصری از خونه میره بیرون که برای همسایه شون آش بیره دیگه برنمی گرده.

- یعنی چی به پلیس خبردادین؟

- به پلیس خبر دادیم هر جا رو هم که بگی گشتیم اما هیچی به هیچی.

- بیچاره داداشت چی می کشه؟

- آره اون که دیگه از خواب و خوراک افتاده از صبح زود میره بیرون و آخر شب برمی گرده. یه پاش اداره پلیس

یه پاش بیمارستان ها و پزشکی قانونی بلکه بتونه یه خبری از آنی به دست بیاره.

چقدر روزهای بدی بود. آن روزها تینا هم حواس درست و حسابی نداشت و مدام به فکر فرو می رفت. تیرداد نیز

از سوی دیگر در آن روزها دچار افسردگی شدید شده بود و به گفته تینا روزش را با قرص های آرامبخش و سیگار

شب می کرد و تلاش های رایان و دیگر دوستانش برای آرام کردن او و دور کردنش از آن شرایط نیز هیچ تاثیری

نداشت. در همین افکار بودم که دستی به شانه ام خورد. از جا پریدم و به سمت دست برگشتم. تینا بود که با

لبخند به من نگاه می کرد.

- ببخشید ترسوندمت؟

- نه چیزی نیست.

- چیه تو فکری؟

- هیچی داشتم به آیتا فکر می کردم.

تینا آهی کشید و مرا به سمت طبقه پایین هدایت کرد با هم به آشپزخانه رفتیم.

- رویا می دونی چرا تیرداد امشب دلش گرفته؟

- خوب یاد آنی افتاده دیگه.

- اون که آره اما می دونی چرا یادش افتاده اونم بعد از این همه مدت؟

- نه، چرا؟!!

- واسه این که آنی هم تو همین منطقه زندگی می کرد.

- جدی میگی؟

- آره خونه اونا هم یه جا توی همین حوالی بود اما از وقتی که آنی گم شد اونا هم از اینجا اسباب کشی کردن و رفتند. تیرداد هم واسه این دلش گرفته که همیشه با آنیتا اینجا میومده.

- آخی طفلک خیلی داره عذاب می کشه.

- آره اما بلاخره باید باهش کنار بیاد.

تینا این را گفت و اشک هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد.

-اینقدر حرف زدیم اصلاً یادمون رفت واسه چی رفته بودیم بالا.

- اِ مگه تو به تیرداد نگفتی بیاد پایین؟

- نه من فکر کردم تو گفتی.

با این حرف هردو شروع به خندیدن کردیم.

-من برم صداش کنم.

تینا این را گفت و از آشپزخانه خارج شد. من نیز از جایم بلند شدم و مشغول درست کردن بقیه سالاد شدم. مدت زیادی نگذشته بود که تینا و تیرداد وارد آشپزخانه شدند و همه مشغول خوردن شام شدیم در حین خوردن شام به تیرداد نگاه کردم معلوم بود که حال خوبی ندارد. حق هم داشت هرکس دیگر هم جای او بود و نامزدش بدون هیچ نشانی و آدرس گم می شد هم همین حال را پیدا می کرد. سرم را پایین انداختم مشغول خوردن شامم شدم.

پس از شام و شستن ظرف ها از آشپزخانه خارج شدم و سالن رفتم. تیرداد و تینا در سالن نشسته بودند. تینا در حال بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون بود. تیرداد نیز در حال کشیدن سیگار بود و شدیداً به فکر رفته بود. کنار تینا نشستیم و با هم مشغول تماشای یک فیلم سینمایی شدیم ساعتی از نیمه شب گذشته بود که همگی برای خواب آماده شدیم و به اتاق هایمان رفتیم. من به محض ورود به اتاقم به خاطر خستگی زیاد ناشی از اتفاقات آن روز به سرعت به خواب رفتم. نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای داد و فریاد و کمک خواستن یک دختر مرا از خواب پراند. اول فکر کردم خیالات است به همین خاطر توجهی نکردم اما پس از مدت کوتاهی دوباره همان صدا به گوش رسید به همین خاطر از جایم بلند شدم و شال مشکی خود را که دم دستم گذاشته بودم سرم کردم و از اتاقم خارج شدم. خروج من از اتاق با خروج تینا و پایین آمدن تیرداد از طبقه بالا شد.

- شما هم می شنوین؟

- آره انگار به نفر چیکار کنیم؟

- هیچی دیگه می ریم تو زیرزمین. صب کنین من برم به چراغ قوه بیارم.

تیرداد این را گفت و دوباره از پله ها بالا رفت و کمی بعد با یک چراغ قوه برگشت و به ما اشاره کرد که برویم و خودش جلو افتاد. من و تینا به دنبالش به راه افتادیم و از سالن خارج شدیم. نمی دانم چرا آن شب باغ در نظر من ترسناک شده بود. باد لا به لای شاخه های درختان می پیچید و همچون هیولایی که به دنبال طعمه است می نمود. هر سه نفر از پله ها پایین رفته و در را باز کردیم و چراغ را روشن کردیم. با روشن کردن چراغ همه سر و صداها خوابید تنگار که از هما اول هیچ اتفاقی نیافتاده است.

- یعنی چی؟ پس چرا ساکت شد؟

- نمی دونم. رویا بیا ببین اینجا چیزی عوض نشده؟

با تردید از کنار تینا گذشتم و وارد زیر زمین شدم و نگاه کلی به اطرافش کردم به همین خاطر خواستم که وارد زیر مین شوم اما تینا دستم را گرفت و مانع رفتن من شد. نگاهی به او کردم. در چهره ی زیبایش آثار ترس به خوبی معلوم بود.

- نرو رویا خطر داره.

- نه چیزی نیست.

لبخند اطمینان بخشی زدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و آرام آرام وارد زیر زمین شدم با ورود به زیر زمین با دیدن صحنه ای که مقابلم بود کم مانده بود که قبض روح بشوم. تمامی وسایل داخل کارتن ها بیرون ریخته شده شده بود و روی تمامی وسایل قطرات سرخ خون دیده می شد.

- چی شده رویا؟ رویا؟

این آخرین صدایی بود که شنیدم و سپس دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی دانم چقدر گذشته بود که آرام چشمانم را باز کردم. نور آفتاب که از پنجره می تابید نشان از آن داشت چندساعتی از طلوع آفتاب گذشته است.

-چشماشو باز کرد.

صدای رویا بود که از خوشحالی می لرزید.

-من کجام؟

- می خواستی کجا باشی؟ بیمارستان عزیزم. بهتری؟

- آره. چی شد؟ چرا من یهو اینجوری شدم؟

- این سؤال منم هست. یادته چی شد؟

چشمانم را بستم و کمی به ذهنم فشار آوردم. صحنه های دیشب را به یاد آوردم و برای رویا تعریف کردم. نگاهی به چهره رویا کردم که چهره ای متفکرانه به خود گرفته بود.

-یعنی چی؟ کسی که اونجا نبود پس او خون ها چی بود؟

- ولی رویا خانم این قضیه بدجوری داره پیچیده می شه ها باید به فکر درست کرد.

- نمی دونم دارم گیج می شم.

- شاید اینا یه نشونه باشه که ما از اون خونه بریم.

- ممکنه.

- راستی برادرت کجاست؟

- تا نیم ساعت پیش اینجا بود ولی بعدش فت دنبال جفت و جور کردن دوربین.

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم. مدت زیادی نگذشته بود که یک دختر جوان با روپوش پرستاری وارد اتاق شد و به سمت من اومد.

-مثل اینکه خیلی بهتری نه؟

- آره.

- کی مرخص می شه خانم؟

- سرم ش که تموم شد مرخص.

پرستار بعد از چک کردن وضعیت من از اتاق خارج شد. نیم ساعت بعد سرمم تمام شد و بعد از حساب کردن هزینه ها از بیمارستان خارج شدیم و کنار خیابان ایستادیم و یک تاکسی گرفتیم.

-کجا می ری آجی؟

راننده تاکسی میانسال این سؤال را با لحن داش مشتکی خود پرسید. آدرس را دادم و او حرکت کرد. درمیان راه فکرم درگیر اتفاقات آن چند روز بود. اتفاقاتی که برای بسیاری از آنها هیچ دلیلی نداشتیم. اتفاقاتی که آرامش را از ما ربوده بود. چرا آن اتفاقات می افتاد؟ نکند آنها یک نشانه بودند؟ اما چه نشانه ای و برای چه؟ نکند این اتفاقات به گمشدن زنان و دختران ارتباط داشت؟ سرم را چرخاندم و به تینا نگاه کردم. سرش را به شیشه تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. معلوم بود که خیلی خسته است. کیفم را باز کردم و موبایل و هندزفریم را در آوردم. هندزفری را به گوشی وصل کردم و درگوشم گذاشتم و یک آهنگ paly کردم.

با یه چاقو توی کتفم میگذرونم زندگی رو
من دارم ادامه میدم خودمو به خاطر تو
این لوکوموتیو کهنه از تو ریلش زده بیرون
شده بی ارتی تو خطه تو و خونه و خیابون
مثل فیلمای قدیمی همه چی سیاه سفیده
حتی رویاهای شخصی حتی خوابای ندیده
وقتی همه چی گذشته اهمیتی نداره
کی واست کلاه میبافه کی کلاتو ور میداره
من اصلاً یادم نمیاد از کی این چاقو رو خوردم
یا کجای این اتوبان توی یه سانحه مردم
اهمیتی نداره قسمت این بوده تو تقدیر
تو خیالم مه نشسته برفکی میشن تصاویر
مثل فیلمای قدیمی مثلاً "تو سایه روشن
آدمای بد قصه با یه خنجر منو کشتن
بیخیال این حوادث راضیم به تو به رویا



به یه فنجون قهوه ی داغ پشت میز کار فردا
 به یه آهنگ قدیمی که با سوت خوب میزد من
 راضیم به اینکه با هم فیلمای خوبیو دیدیم
 کتابای خوب خوندم موزیکای خوب شنیدیم
 خودمو ادامه میدم تو کیوسک نبش رویا
 با یه چاقو توی کتفم راضیم از این قضایا
 راضیم به تو به رویا..
 راضیم به تو به رویا..
 راضیم به تو به رویا..
 راضیم به تو به رویا..
 راضیم به تو به رویا..
 راضیم به تو به رویا..
 کمی که گذشت راننده روی ترمز زد.

- رسیدیم آجی.

در راه باز کردم و با تینا از ماشین پیاده شدیم و من کیف پولم را از داخل کیفم بیرون آوردم و کرایه راننده را حساب کردم و با هم به سمت خانه رفتیم. کلید را در آوردم و در خانه را باز کردم و با هم وارد شدیم و شروع به قدم زدن در باغ کردیم. چند قدم بیشتر به خانه مانده بود که ناگهان دختری با لباسی که قطرات خون روی آن خودنمایی می کرد و با ترس می دوید در مقابل مان نمایان شد. از حضور ناگهانی و بی مقدمه دخترک هردو ترسیدیم. دخترک پس از کمی دویدن جیغ دلخراشی کشید و ناپدید شد. با ترس به تینا نگاه کردم. او هم دست کمی از من نداشت رنگش پریده بود.

- تو هم دیدیش؟

- آره چی بود؟

- فک کنم روح بود.

- نه بابا روح کجا بود؟ فک کنم توهم زدیم.

- توهم؟! آخ این چه توهمی که هر دو تامون همزمان دیدیم؟ ت

ینا جوابی نداد. انگار که جوابی هم نداشت که بدهد. آخر مگر چنین چیزی میشود؟ دو نفر همزمان یک توهم را ببینند؟..... نه چنین چیزی امکان ندارد. من مطمئن هستم.

- بیا بریم رویا.

به تینا نگاه کردم که از چهره اش معلوم بود که ترسیده است. لبخند کم جانی زدم و با هم با عجله به سمت ساختمان رفتیم و وارد شدیم و در را با عجله باز کردیم و دوباره بستیم. تیرداد که گویی از سر و صدایم ا ترسیده بود با نگرانی از پله ها پایین آمد.

- چی شده؟ چرا اینقدر رنگ و روتون پریده؟ نکنه جن دیدین؟

- وای یکی یکی بگو.

- خیلی خوب بابا. میگین چی شده یا نه؟- یه نفر..... یه نفر تو حیاط بود.

- کی؟

- نمی دونم..... یه دختر بود که داشت می دوید.

- دختر؟! مطمئین؟..... اشتباه ندیدین؟

- آره به خدا رویا هم دیدیش.

تیرداد نگاه پرسشگرانه ای به من کرد.

- راست میگه رویا خانم؟

- آره.- یعنی چی؟..... عجیبه. خوب بعدش چی شد؟

- هیچی دیگه یه کمی که دوید یهو غیب شد.

- غیب شد؟ پس حتماً اون.....

حتی از فکر کردن به آن نیز وحشت داشتم چه برسد به این که بخواهم اسمش را هم ببرم.

- ولی فک کنم چنین چیزی نباشه ها. ما خیلی داریم بزرگش می کنیم مگه نه؟

- آره اینم ممکنه اما باید هراحتمالی رو در نظر بگیریم. شما هم بهتره برین یه آب قند بخورین. رنگ و روتون خیلی پریده وگرنه با این حال و روزتون فشارتون میافته.

- باشه.

تینا این را گفت و به آشپزخانه رفت.

-تینا من رفتم دنبال کارای دوربین کاری نداری؟

- نه خدافظ.

- خدافظ. خدافظ رویا خانم.

- خدافظ.

تیرداد به سمت در خروجی ساختمان رفت و در را پشت سرش بست. تینا نیز کمی بعد بادو لیوان شربت آبلیمو از آشپزخانه خارج شد و سینی لیوان ها را روی میز عسلی گذاشتو به سمت در رفت و مشغول قفل کردن در شد. من نیز روی مبل نشستم و یکی از لیوان هارا برداشتم و آرام آرام مشغول خوردن شربت شدم. تینا نیز بعد از قفل کردن در کلیدرا روی جا کلیدی آویزان کرد و به سمت من آمد و کنارم نشست.

-اینم از در.

- چرا قفلش کردی؟

- نمی دونم اما اینجوری بهتره. می گم رویا.....

- جانم؟

- تو..... تو می ترسی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-راستش رو بخواییآره. تو چی؟

تینا هم سرش را به نشانه بله تکانداد. لبخند بی جانی زدم.

-میگم رویا بیا این چند روزه رو بریم خونه ما.

- نه تینا نمی شه. بلاخره من باید اتفاقات رو تموم کنم حالا چه زود چه دیر .

مدتی را در سکوت گذراندیم. کمی بعد از این که شربت هایمان را تمام کردیم و تینا لیوان ها را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. من نیز از جایم بلند شد و به آشپزخانه رفتم و وسایل قرمه سبزی را بیرون آوردم و مشغول درست کردن شدم اما کمی بعد تینا به سمت من آمد.

- رویا جون تو با این حالت اینجا چیکار می کنی؟

- نه من خوبم.

- چی رو خوبم دختر؟ بیا برو استراحت کن من خودم همه کار رو می کنم.

- آخه.....

تینا با شوخی ملاحظه ای را که در دست داشت به صورت تهدید آمیز بالا آورد و باخنده و لحن تهدید آمیز گفت:-

میری بیرون یا بزنم؟

من نیز دستهایم را به صورت تسلیم بالا آوردم و با خنده گفتم:

- نیازی به خشونت نیستا من خودم با آرامش بیرون میرم.

هر دو با هم شروع به خندیدن کردیم و سپس من از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. آنقدر فکرم درگیر اتفاقات آن چند روز بود که پس از چند دقیقه به سرعت خوابم برد.

خدا را شکر پس از آن اتفاقات دیگر تا دو- سه روز ما طعم آرامش را چشیدیم و اتفاقی که باعث ترس ما بشود نیافتاد تا آن روز نزدیک ظهر بود که با من و تینا در سالن نشسته بودیم و با هم صحبت می کردیم.

- بلاخره این چند روزه یه ذره آرامش داشتیم.

-آره خدا را شکر. فقط می دونی یه چیزی ذهن منو مشغول کرده.

- چی؟

- او مرده که دم در بود و لباسای سیاه پوشیده بود.

- آهان اونو می گی خوب خودت میگی روانی بوده دیگه خوب این که دیگه سؤال نداره.

- آخه این عجیب بود که به خونه ما زل زده بود و یه جوری هم به اینجا زل زده بود که آدم می ترسید.

- چه می دونم رویا بیخیال شو بهتره از این آرامش استفاده کنیم.

نگاهی به تینا کردم و لبخندی زدم و سرم را به نشانه بله تکان دادم.

-میگم رویا کتاب داری؟

- آره طبقه بالا یه کتابخونه بزرگ داریم می خوایی ببینیش؟

- آره حتماً.

با هم از جایمان بلند شدیم و به سمت پله های طبقه دوم به راه افتادیم. پله ها به شدت قدیمی بود و چندجا از سنگ هایش از جا کنده شده بود و اگر کسی حواسش نبود امکان افتادن زیاد بود وارد طبقه دوم شدیم. سبکه دوم یک راهروی بزرگ داشت که سه- چهار اتاق بزرگ داشت که ما استفاده چندانی از آن نمی کردیم و تنها رایان به اینجا رفت و آمد می کرد. البته یکی از خصوصیت های عجیب و البته خاص این طبقه هم این بود که اصلاً نورگیر نبود و در کل دو یا سه پنجره بیشتر نداشت و همین خصوصیت هم باعث می شد که خیلی وهم انگیز و ترسناک جلوه کنه و به همین خاطر من در تمام این مدتی که اینجا بودیم دو - سه بار بیشتر اینجا نیامده بودم. اتاق اول که اتاق رایان بود. کتابخانه نیز اتاق وسط بود. هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که صدای زنگ تلفن از طبقه پایین بلند شد.

- صدای تلفن.

- آره من الان برمی گردم.

این را گفتم و از پله ها پایین رفتم و تلفن را که در کنار مبل ها بود برداشتم و جواب دادم.

- الو

هیچ صدایی نیامد.

- الو

باز هم هیچ صدایی نیامد. شانه ای بالا انداختم و تلفن را گذاشتم و به سمت پله ها رفتم اما چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای زنگ تلفن دوباره مرا مجبور به برگشتن کرد. به سمت تلفن رفتم و جواب دادم.

- الو

صدایی زیر و آرام روح گونه ای به گوش رسید که چیزی نامفهومی زمزمه می کرد به گوش رسید.

- الو

باز هم همان صدای روح گونه بود. تلفن را گذاشتم و به سمت پله ها رفتم و مشغول بالا رفتن شدم. هیچ کس در سالن نبود و در کتابخانه باز بود حدس زدم که تینا به آنجا رفته است. به همین خاطر به سمت کتابخانه رفتم و وارد شدم. به محض وارد شدن به کتابخانه تینا را دیدم که روی زمین نشسته است و در حال جمع کردن چند کتاب که روی زمین افتاده است. تینا به محض اینکه متوجه ورود من شد لبخندی زد و گفت:

– کی بود؟

– مزاحم بود.

تینا سری تکان داد و مشغول جمع کردن بقیه کتاب ها شد من نیز به سمتش رفتم و کنارش نشستم و من هم شروع به جمع کردن کتاب ها شدم که ناگهان چشمم به یک صندوقچه ی کوچک چوبی افتاد. کتاب ها را در قفسه گذاشتم و به سمت صندوقچه رفتم و آن را برداشتم روی صندوقچه نقش های چوبی بسیار زیبا و ظریفی نقش بسته بود که نشان می داد ساخت آن کار یک هنرمند بسیار متبحر است. دستی به روی صندوقچه کشیدم از گرد و خاک هایی که از روی آن برخاست نشان می داد که مدت زیادی است که اینجا جا خوش کرده است. یک قفل فلزی زنگ زده کوچک روی در صندوقچه آن زده شده بود. محو نگاه کردن صندوقچه بودم که دستی بر روی شانه ام خورد به پشت سرم نگاه کردم. تینا با لبخند ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

– حواست کجاست؟

– همین جا.

– اینجا که نیست و گرنه این همه حرف زدم حداقل یکی شو جواب می دادی.

– ببخشید.

تینا در همین لحظه متوجه صندوقچه شد.

– وای این چقدر قشنگه. کجا بود؟

– همین جا.

تینا صندوقچه را از من گرفت و دستی به آن کشید و محو تماشای آن شد.

– معلومه خیلی قدیمی.

– آره.

– ببینم کلیدش کجاست؟

– کلیدش؟! من نمی دونم.

– یعنی چی نمی دونم. مگه مال شما نیست؟

– نه منم اولین باره می بینمش.

– پس مال کیه؟

– نمی دونم.

– خیلی خوب بیا کمک کن اینجا رو بگردیم ببینیم پیداش می کنیم یا نه؟

– دنبال چی بگردیم؟

– کلیدش دیگه. شروع کن.

تینا این را گفت و شروع به گشتن کرد. من نیز تردید را کنار گذاشته و مشغول گشتن شدم. لابه لای کتاب ها، طاقچه ها، زیر موکت ها، داخل قفسه ها و اما هرچه بیشتر می گشتیم کمتر به نتیجه می رسیدیم.

ساعتی که گذشت من و تینا با خستگی گوشه ای از کتابخانه روی زمین نشستیم.

– پس کلیدش کجاست؟

– چه می دونم حتماً همین جاهاست دیگه.

– اگه این جا بود که باید پیداش می کردیم. صندوقچه کجاست؟

صندوقچه را به تینا دادم. او نیز مشغول ور رفتن به قفل آن شد.

– می خوایی چیکار کنی؟

– می خوام قفلشو بشکنم.

– اینجوری؟!

– پس چطوری؟ تو فکر بهتری داری؟

– نه.

– پس بذار کارمو بکنم.

تینا بعد از چند دقیقه دست از ور رفتن به قفل کشید.

- خیلی سفته.
- خوب نمی خواد بازش کنی.
- یعنی چی؟ اگه چیز مهمی این تو باشه چی؟
- مثلاً چی؟
- چه می دونم مثلاً دلیل این اتفاقات.
- با حرف تینا من هم کنجکاوای ام شدت گرفت. خیلی دوست داشتم زودتر صندوقچه را باز کنیم تا نگاهی داخل آن ببینیم. شاید هم به گفته تینا چیزی که بتواند به ما کمک کند این اتفاقات را تمام کنیم.
- پاشو بریم.
- کجا؟!
- بیا بریم بهت میگم.
- تینا دستم را گرفت و با هم از کتابخانه خارج شدیم و من در را بستم و با هم به طبقه پایین رفتیم. تینا یک راست به سمت تلفن رفت و آن را برداشت و شماره ای گرفت.
- الو تیرداد، تینام کجایی؟
- تینا به اینجا که رسید با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.
- باشگاه؟ تو دوباره کلاساتو پیچوندی؟ می تونی بیایی اینجا؟ بیا بهت می گم خیلی مهمه زودتر نمی شه؟ منتظرم بای.
- تینا تلفن را سرجایش گذاشت و شروع به خندیدن کرد.
- بچه پررو دانشگاه رو دوباره پیچونده سر از باشگاه در آورده.
- لبخندی زدم.
- بار اولش نیستا، تا حالا صدبار از این کارا کرده.
- این بار هر دو نفر با هم شروع به خندیدن کردیم.
- راستی رویا میگم چرا داداشت زنگ نزدن؟
- چه می دونم حتماً کار داشتند. من خودم حالا زنگ می زنم.
- پس زنگ بزن دیگه.

تلفن را برداشتم و شماره موبایل رایان را گرفتم پس از چند تا بوق آزاد صدای رایان را شنیدم.

– بله؟

– سلام رایان. خوبی؟

– بله؟

– مثل اینکه خیلی بهت خوش می گذره ها. رویام دیگه.

– تویی رویا خوبی؟

– خوبم تو چطوری؟

– منم خوبم. چیکار می کنی؟

– هیچی بیکارم. الان سر فیلمبرداری هستین؟

– نه تازه تعطیل کردیم. تینا خانم اونجاست؟

نگاهی به تینا کردم و لبخندی زدم.

– آره اونم اینجاست. سلام می رسونه.

– سلام برسون.

– باشه حتماً.

– ببین رویا من باید برم فعلاً.

– بای.

هنوز کامل کلمه را نگفته بودم که صدای بوق اشغال را شنیدم.

تلفن را سر جایش گذاشتم.

– داداشم سلام رسوند.

تینا سرش را پایین انداخت و صورتش گل انداخت. لبخندی زدم.

– سلامت باشه.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و وسایل قلیه ماهی را بیرون آوردم و مشغول درست کردن وسایل سبزی پلو شدم. در حال پاک کردن برنج بودم که تینا وارد آشپزخانه شد.

– کمک نمی خوایی؟

– آره اگه می شه سالاد رو درست کن.

تینا سری تکان داد و به سمت یخچال رفت و وسایل سالاد را بیرون آورد و شروع به درست کردن سالاد شد. چند دقیقه ای گذشت که صدای جیغ دردناکی باعث شد که من و تینا با ترس از جا بپریم و به هم نگاه کنیم.

– شنیدی؟

– آره انگار از تو زیر زمین بود.

– بریم ببینیم چه خبره؟

قبول کردم و هر دو با هم از آشپزخانه خارج شدیم و به سمت در خروجی رفتیم و پساز باز کردن در از سالن خارج شدیم و به سمت زیر زمین رفتیم. پله ها را یکی یکی طی کردیم و به پشت در رسیدیم. دست بردم و در را باز کردم و آرام وارد شدیم. همه چیز به ظاهر طبیعی بود اما در یک لحظه چشمم به قطرات خون ریخته شده روی زمین افتاد. چشمانم را چند بار باز و بسته کردم تا مطمئن شوم خواب نمی بینم اما نه خواب نبود. قطرات خون واقعاً روی زمین ریخته شده بود. آرام آرام به سمت قطرات خون رفتم و روی زمین نشستم. دستم را جلو بردم تا قطرات خون را لمس کنم اما در متوجه شدم که خونی وجود ندارد. چندبار چشمانم را باز و بسته کردم و اما خونی در کار نبود انگار توهم بود. سرم را برگرداندم و به تینا نگاه کردم. رنگش پریده بود.

– رویا بیا بریم رویا تورو خدا.

– کجا بریم. بیا اینجا رو هم بگردیم شاید کلید صندوقچه اینجا باشه.

نمی دانم چرا این حرف را زدم. اما حسی به من می گفت که چیزی در زیر زمین وجود دارد که می تواند به روشن شدن این اتفاقات کمک کند. تنها چیزی که می دانستم این بود که باید می گشتم.

– رویا تورو خدا بیا بریم من می ترسم رویا بیا دیگه.

به تینا نگاه کردم. آثار ترس در چهره اش معلوم بود. از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم.

– تینا بیا بگرد یه حسی به من میگه یه چیزی اینجا هست که می تونه کمکمون کنه.

– یعنی چی؟

– نمی دونم اما حس می کنم باید بگردیم.

تینا رنگش پریده بود اما سعی می کرد که خودش را آرام نشان دهد به همین خاطر لبخند کم جانی زد و قدمی به سمت من برداشت.

– شروع کنیم.

– چی رو؟

– گشتن رو دیگه.

لبخندی زدم و با هم به سمت کارتن ها رفتیم و شروع به گشتن کردیم. چند کارتن را گشتیم که چیز خاصی پیدا نکردیم در حال گشتن یک کارتن بودم که صدای تینا مرا به خودم آورد.

– رویا اینو ببین.

سرم را برگرداندم. تینا مقابل یک جعبه قدیمی نشسته بود و در حال گشتن آن است به همین خاطر به سمتش رفتم و کنارش نشستم و هردو شروع به گشتن جعبه کردیم. چیزهای مختلف جالبی در جعبه بود. گردنبندها و دستبندهایی با آرم های عجیب و غریب، چندکتاب قدیمی خطی، چاقوهای زنگ زده، مجموعه های کوچک و بزرگ و

– اینا چی هست؟

– نمی دونم اما هرچی هست به اون صندوقچه ربط داره.

– آره حتما.

در همین لحظه صدای زنگ در به گوش رسید.

– تیرداده. تو برو در رو باز کن منم اینا رو جمع کنم میام.

لبخندی زدم و سری به نشانه قبول کردن تکان دادم و از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم و از زیر زمین خارج شدم به محض خروج از زیرزمین قطرات باران به صورتم خورد. آرام آرام به سمت از باغ گذشتم و به سمت در رفتم و در را باز کردم. تیرداد پشت در بود.

– سلام.

– سلام رویا خانم خوبین؟

– خوبم شما خوبین؟ بفرمایین تو.

از جلوی چهارچوب در کنار رفتم. تیرداد وارد باغ شد و در را پشت سرش بست.

– ماشین تون رو تو نمیارین؟

– نه باید برم. تینا کجاست؟

– اونم الان میاد. بفرمایین تو.

به سمت ساختمان خانه به راه افتادیم و وارد شدیم. تیرداد به محض ورود به خانه تیرداد با تعارفات من رویمبل نشست و من برای آوردن یک فنجان قهوه به آشپزخانه رفتم

کابینت را باز کردم و جعبه قهوه ترک و شیرجوش را بیرون آوردم و مشغول درست کردن قهوه ترک شدم. در حال ریختن قهوه ها در فنجان ها بودم که صدای باز و بسته شدن در و در پی آن صدای صحبت های تینا با تیرداد به گوشم رسید. سینی قهوه ها را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. سینی قهوه را به او تعارف کردم و او فنجانی برداشت. تینا و من نیز هرکدام یک فنجان برداشتیم.

– ممنون زحمت نکشین. بفرمایین بشینین.

روی مبلی مقابل او نشستم.

– خوب چی شده؟

تینا شروع به تعریف کردن اتفاقات اخیر برای برادرش کرد. تیرداد نیز با دقت به حرف های تینا گوش کرد.

– جالبه حالا اون صندوقچه کجاست؟

از جایم بلند شدم و صندوقچه را آوردم و مقابل تیرداد گذاشتم. تیرداد نیز جعبه را برداشت و کمی آن را بررسی کرد.

– معلومه خیلی قدیمی از کجا پیداش کردین؟

– تو کتابخونه بالا.

تیرداد سرش را تکان داد.

– رویا خانم برو جعبه ابزار رو بیار.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و از داخل کشوی آخر آشپزخانه جعبه ابزار برادرم رایان را برداشتم و به سالن برگشتم و جعبه را مقابل تیرداد گذاشتم. تیرداد نیز جعبه را باز کرد و پس از آن که کمی وسایل داخلش را زیر و رو کرد یک سیم و چند وسیله دیگر بیرون آورد و مشغول ور رفتن به جعبه شد. در دقایقی که تیرداد مشغول ور رفتن به جعبه بود من به فکر فرو رفتم. دقایقی بعد صدای تیک و باز شدن قفل جعبه به گوش رسید. تیرداد جعبه را باز کرد و مقابل ما گذاشت. تینا جعبه را برداشت و درش را باز کرد. یک گردنبند با سنگی مشکی رنگ که خطوط عجیب و غریبی روی آن نقش بسته بود اولین وسیله صندوقچه بود.

– وای این چقدر قشنگه.

– ببینمش.

تیرداد گردنبندها را از تینا گرفت و مشغول واریسی آن شد.

– معلومه قدیمی.

– آره باید قیمتی هم باشه.

تیرداد سری تکان داد و مشغول واریسی وسایلی که در زیر زمین پیدا کرده بودیم شد. من و تینا نیز به واریسی وسایل داخل صندوقچه شدیم. یک کتاب خطی کوچک و بسیار قدیمی، یک چاقوی زنگ زده، چندین عکس قدیمی و جدید از دختران و زنان مختلف با چهره‌ها و لباس‌های خون‌آلود، چند کاغذ پوستی تاشده بسیا قدیمی از وسایل صندوق بودند. کتاب خطی کوچک را برداشتم و باز کردم. صفحات به شدت کهنه و خاک گرفته بود. رنگ زرد صفحات کتاب نشان از گذر زمان روی صفحات کتاب داشت. صفحات کتاب را با دقت شروع به ورق زدن کردم زیرا آنقدر کهنه و پوسیده بود که با کوچکترین بی احتیاطی پاره می شد. چیزی از مطالبش سر در نیاوردم. خط کتاب چیزی مانند هیروگلیف و خط میخی بود.

– این چیه؟

– می بینی که کتاب.

تینا کتاب را از دست من کشید و مشغول ورق زدن کتاب شد.

– چه جالبه. فک کنم از اون کتاب‌های عتیقه باشه.

– آره فک کنم عتیقه هم باشه.

– ببینمش.

تینا کتاب را به تیرداد داد و تیرداد مشغول ورق زدن و نگاه کردن به کتاب شد.

– خیلی قدیمی هست اما این که عتیقه باشه یا نه رو مطمئن نیستم.

– راستی فهمیدین این وسایل واسه چی بوده؟

– یه حدسایی می زنم اما مطمئن نیستم. امروز می برمشون پیش یکی از دوستانم که تو این کاراس تا مطمئن بشم.

سری به نشانه قبول کردن تکان دادم. تیرداد کتاب و وسایل صندوقچه و چیزهایی را که داخل زیر زمین پیدا کرده بودیم را جمع کرد و داخل کیفش گذاشت. از جایم بلند شدم و به دسته‌ای از موهایم را که از زیر شال بیرون توی صورتم ریخته بود را داخل شالم فرستادم و به سمت آشپزخانه رفتم و وارد شدم و وسایل قرمه سبزی را از داخل فریزر بیرون آوردم و مشغول درست کردن غذا شدم. کمی بعد تینا وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد.

– کمک نمی خوایی؟

– نه تو برو پیش داداشت من خودم انجام می دم.

– این چه حرفیه؟ من که مهمون نیستم.

– خیلی خوب پس تو سالاد رو درست کن.

– باشه.

تینا این را گفت و به سمت یخچال رفت و کاهو، گوجه و خیار را بیرون آورد و مشغول درست کردن سالاد شد. هنوز مدت زیادی از ورود تینا به آشپزخانه نگذشته بود که تیرداد وارد آشپزخانه شد.

– بچه ها من دارم می رم.

– کجا آقا تیرداد تشریف داشته باشین دارم نهار درست می کنم.

– ممنون مزاحمتون نمی شم.

– اختیار دارین چه مزاحمتی؟

– راست میگه داداش یه امروز رو بیا اینجا دیگه.

تیرداد لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

– پس تا یک من برمی گردم. فعلاً. خدافظ رو با خانم.

– بای.

– بای.

تیرداد این را گفت و از آشپزخانه خارج شد و چند ثانیه بعد صدای باز و بسته شدن در خبر از خروج تیرداد از خانه داد پس از خروج تیرداد از خانه من و تینا دوباره مشغول ادامه کارمان شدیم. هنوز چند دقیقه بیشتر از رفتن تیرداد نگذشته بود که صدای دویدن کسی را از طبقه بالا به گوش رسید. دست از پاک کردن برنج برداشتم و به تینا نگاه کردم او هم رنگش مثل گچ پریده بود.

– صدای چی بود؟

– انگار یکی داشت می دوید.

– بریم رویا بریم اگه این بازیای زیر سر یه نفر باشه که می خواد ما رو بترسونه حتماً همونی که الان داره می دوه.

تینا این را گفت و هردو با عجله از آشپزخانه خارج شدیم و به سمت پله ها رفتیم. وقتی که مقابل پله ها رسیدیم تینا با اشاره از من خواست که آرام باشیم پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتیم.

– کی اونجاست؟ بیا بیرون.... گفتم بیا بیرون.

– لابد رفته.

– کجا رفته باشه؟ اصلاً رفته باشه چطوری رفته؟ مگه میشه از طبقه دوم فرار کرده باشه؟

– نمی دونم بیا بریم دیگه.

– کجا بریم؟ هر کی باشه هنوز اینجاست. باید بگردیم..... زودباش.

من و تینا مشغول گشتن شدیم. در اتاق رایان را باز کردیم و وارد شدیم و شروع به گشتن کردیم. کمدها، زیر تخت و هر جایی که می توانست یک نفر در آنجا پنهان شود را گشتیم اما هیچ کس در آنجا نبود از اتاق خارج شدیم و به سمت کتابخانه رفتیم و آنجا را هم گشتیم اما آنجا هم کسی نبود اما همین که خواستیم به طبقه پایین برگردیم چشمم به اتاقی که استودیو خانگی برادرم بود خورد. در اتاق بر خلاف همیشه باز بود دستی به شانه تینا زد. تینا به سمت من برگشت به اتاق اشاره کردم و با اشاره از او خواستم که دنبالم بیاید. به سمت اتاق رفتیم و در را باز کردم. چشم گرداندم و اتاق را از نظر گذراندم اما همه چیز عادی بود.

– خبری نیست. بریم.

– رویا اون چیه؟

– کدوم.

به تینا نگاه کردم که به از کمدها اشاره می کرد. در کمد آرام باز شد و مردی با لباس های سرتا پا مشکی و صورتش را با چیزی شبیه نقاب پوشانده بود و یک چاقوی خونی در دست داشت که قطرات خون از آن می ریخت. نفسم بند آمد بود. می خواستم داد بزنم اما هیچ صدایی از گلویم خارج نمی شد. چندبار چشم هایم را باز و بسته کردم تا شاید از آن کابوس لعنتی بیدار شوم اما نه کابوس نبود. توان هیچ حرکتی نداشتم. دنیا داشت دور سرم می چرخید دیگر هیچ چیزی نفهمیدم. سردم شده بود. انگار کسی آب روی صورتم می ریخت. به سختی چشمانم را باز کردم. تینا بود که محتویات لیوان آبی را که در دست داشت روی صورتم می ریخت.

– بهتری رویا؟

با بی حالی سری تکان دادم و لبخندی زدم. تینا لیوان آب قندی را که روی میز بود برداشت و به دست من داد.

– بخور رویا جون خیلی رنگت پریده.

تشکری کردم و چند جرعه از لیوان را خوردم. شیرینی آب قند کمی حالم را بهتر کرد.

- تینا چی شد؟
- نمی دونم خودمم حسابی گیج شدم.
- اون مردِاون چی شد؟
- فرار کرد. از پنجره پرید بیرون و فرار کرد.
- مگه میشه؟
- نمی دونم اما حالا که شده. همه چیز یه لحظه اتفاق افتاد.
- سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و دوباره مشغول خوردن آب قند شدم. صدای آیفون بلند شد.
- تیرداده. من الان باز می کنم.
- تینا لبخندی زد و از جایش بلند شد به سمت آیفون رفت.
- کیه؟ بیا تو داداش.
- تینا دکمه در را زد و به آشپزخانه رفت و من نیز به دنبالش رفتم.
- تو چرا اومدی؟ برو بشین من الان میز رو می چینم.
- نه بذار کمکت کنم.
- با این حالت؟
- تینا به اصرار مرا از آشپزخانه بیرون کرد. خروج من از آشپزخانه با ورود تیرداد به سالن همزمان شد.
- بفرمایین تو آقا تیرداد.
- تیرداد روی مبلی نشست و من نیز مقابلش نشستم.
- چی شد آقا تیرداد؟ فهمیدن اون وسایل چی بود؟
- نه هنوز فرصت نکردم برم پیش دوستم عصری یه سری می رم.
- سری تکان دادم. در همین لحظه تینا از آشپزخانه خارج شد و ما را برای خوردن غذا به آشپزخانه دعوت کرد. از جایم بلند شدم و به همراه تیرداد وارد آشپزخانه شدیم و پشت میز نشستیم. درحین غذا خوردن تینا ماجرای اتاق کار رایان را برای تیرداد تعریف کرد.
- حتماً دزد بوده می خواسته چیزی بدزده اما فرصت نکرده.

– پس چاقوی خونی چی؟

– میگم داداش نکنه این یارو قاتل بوده؟

– آخه قاتل چیکار به شما داره؟

– نمی دونم.

بعد از نهار من به اصرار تینا از برای استراحت به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم و برای آنکه از شر آن همه فکر و خیال رها شوم هندفیری ام را در گوشم گذاشتم و یک آهنگ play کردم.

سخته حرفم ولی باید رفت، دیگه، تمومه، دیگه بریدم ...

دیگه، خستم از این که هرچی، هی اومدمو، نرسیدم...

سخته حرفم، ولی باید بدونی خستم...

ولی باید بدونی که میرم...

با یه یادگاری رو دستم...

با یه یادگاری رو دستم...

سخته رفتن، بس که سردم، من حرفه دلای شکستم...

من با هر، خاطره با غم، میرم با اینکه وابستم...

سخته رفتن، تلخ حرفم، ببین من درارو بستم...

من از غروب جُمعم، حتی از سکوت صبحم ...

خسته اااااااا...

سخته حرفم، رسیده وقت رفتن...

به یاد اون روزا که سمت هر یه سطر دفتر، نقش میبست ...

چشم با اشک خیره است به، فردایی که توی زندگیم یه بخش دیگست...

من نمیدونم، بهت نمیومد، که خودتو بکشی کنار از کنار من تو بری گلم...

نخواستی بفهمی اینو که من عاشقتم، فهمیدم حق میدم بهت تو باشه بخند...

به من ؟ واقعا که حق داری بخندی ، که با اون نگاهت منو به رگباری ببندی....
 که ، بدتر از صدا تا گلوله سُر به داغه ، با تو فک میکردم که طلوع صبحه اخه ...
 تا وقتی بودی توی زندگیم من غم نداشتم ، واست تا جایی که تونستم من کم نذاشتم...
 البته خودم میخواستم اینا منت نیست ، ولی با تو بودن واسه من مینبعد ریسکه ...
 دیگه با خاطرات با تو خوشم ، پس چون که حتی فکر بی تو بودن کشنده است...
 بزار بگم اخرین سطرمو بخونی ، من میرم تا شاید تو قدرمو بدونی...

سخته رفتن بس که سردم، من حرفه دلای شکستم....
 من با هر ، خاطره با غم ، میرم با اینکه وابستم...
 سخته رفتن تلخ حرفم، ببین من درارو بستم...
 من از غروب جُمعم ، حتی از سکوت صبحم ...
 خسته ااااام....

سخته حرفم ، رسیده وقت رفتن، گذشت اون روزا تو حرفا بودی حرف اول...
 حس میکردم آخرین حرفات با خراشه، اونجا بود که فهمیدم این غصه آخراشه...
 وقت رفتنه و وقت دفن قلبمه، و خودت میدونی تمومه الکی جو نده...
 حرفهای تلختم که نمکه زخممه، و تنها دل خوشیم به قلمه دستمه...
 و باز منمو حصرت اینکه دوباره تنهام، و از خدا حالا میخواوم من دوباله پرواز....
 میدونی چند بار گفتم که تو مال من باش، بگذریم ، دیگه ز دستم در رفته شماره دردا...
 تو که میدونستی من تکیه گاه محکمت، بگو با من چرا د اخه نوکرتم...
 من که هر دقیقم وابسته به دقیقه ی تو بود، من که حتی لباس تنم به سلیقه ی تو بود...
 منی که دست هیچ کسی رو با وجودم نمیگرفتم، تو باعث شدی که توی قلبم بمیره نفرت...
 رسیده وقت رفتن ، هرچند من از دلت خیلی وقت رفتم....

باشه تو بردیو اینا برات افتخارن، تو ختم عالمیو منم عیندِ خامم...
فک نکنی اهل جبران یا انتقامم، خودم باید دقت میکردم تو انتخابم...

سخته رفتن بس که سردم، من حرفه دلای شکستم

من درده تموم دنیام، که زخامو خودم بستم

سخته رفتن تلخ حرفم، ببین من درارو بستم

من از غروب جُمعم، حتی از سکوت صبحم

خسته ام...

خسته ام...

خسته ام....

چشم هایم را بستم و از ته دل آرزو کردم ای کاش می شد وقتی که از خواب بیدار می شوم ببینم همه ی این اتفاقات کابوسی ترسناک بیشتر نبوده است. چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم مدت زیادی نگذشت که خوابم برد.

چشم هایم را بستم و از ته دل آرزو کردم ای کاش می شد وقتی که از خواب بیدار می شوم ببینم همه ی این اتفاقات کابوسی ترسناک بیشتر نبوده است. چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم مدت زیادی نگذشت که خوابم برد. اینجا چقدر تاریک است... همه جا تاریکی محض. اینجا کجاست؟.....چقدر آشناست اینجا که خانه باغ ما است چرا هیچ شباهتی به خانه ما ندارد..... وسایل خانه نسبتاً تازه استیک صدا می آید..... آره صدای جیغ صدای جیغ یک دختر انگار که کمک می خواهد. کمی جلوتر می روم. جلوتر و جلوتر. از پله ها بالا می روم. با هر قدم که برمی دارم صدا واضح تر می شود. صدا از یکی از اتاق ها به گوش می رسد به سمت اتاق می روم. دست می برم تا دستگیره را بگیرم اما هنوز دستم به در نرسیده که در اتاق به سرعت باز می شود و دختر جوانی با لباس های خونی در حالی که به شدت ترسیده بود از اتاق خارج شد و شروع به دویدن کرد پشت سر دختر مردی با لباس مشکی در حالی که چاقوی خونی در دست- درست عین مردی که از کمد بیرون آمده بود- از اتاق خارج شد و دوان دوان به سمت دخترک رفت و یک دفعه چاقوی خود را به سمت دخترک پرت کرد. چاقوی به کمر دخترک خورد. دختر جیغ دردناکی کشید و روی زمین افتاد. با ترس از خواب پریدم. عجب کابوس وحشتناکی بود. تمام بدنم از ترس می لرزید و عرق سرد روی پیشانی ام جا خوش کرده بود. کمی گذشت تا متوجه اطرافم شوم. از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. در سالن تینا مقابل تلویزیون نشسته بود و در حال

دیدن یک فیلم سینمایی بود به سمتش رفتم. تینا که متوجه من شد لبخندی زد و به سمت برگشت اما وقتی که چشمش به من افتاد لبخند جایش را به نگرانی در چهره اش داد.

– چی شده رویا؟

– چیزی نیست.

– یعنی چی چیزی نیست؟ رنگ به صورت نیست اون وقت می گی چیزی نیست؟

قضیه خوابم را برای تینا تعریف کردم. تینا نیز به دقت به همه ی حرفهایم گوش کرد.

– تینا یعنی این خواب یه نشونه س؟ – نه چه نشونه ای فکر درگیر این اتفاقی چندروزه بود خواب دیدی چیزی نیست.

– خداکنه.

لبخند بی جانی به تینا زدم و هردو مشغول تماشای فیلم شدیم. ساعتی بعد تینا پیشنهاد داد که برای قدم زدم به حیاط برویم. قبول کردم. پس از خاموش کردن تلویزیون هردو از جا برخاستیم و به سمت باغ رفتیم و شروع به قدم زدن کردیم. در باغ یک لحظه به یاد ترس تینا در روز اول افتادم. حس می کردم که تینا از آن روز به بعد عوض شده بود. انگار از این خانه می ترسید و رفتارهایش نیز سرپوشی برای جلوگیری از ترس بیشتر من بود.

– تینا یادته اون روز اولی که اومدی اینجا؟

– کی رو می گی؟

– همین چند روز پیش دیگه. همون روزی قرار شد پیشم بمونی.

– آهان یادم اومد.

– تینا اون روز وقتی رفتی و تو اتاق برگشتی انگاری از یه چیزی ترسیده بودی. تینا به وضوح رنگش پرید. انگار که انتظار چنین سئوالی را از من نداشته است.

– چطور مگه؟

– همین جوری آخه حس می کنم یه چیزی می دونی و به من نمی گی.

– نه چیزی نیست.

– تینا خواهش می کنم اگه چیزی می دونی بگو شاید به من کمک کنه.

تینا نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

– می توئم به رازی رو بهت بگم؟

– آره چرا که نه.

– من آئینا رو دیدم.

تعجب کرده بودم.

– چی آئینا رو دیدی؟ مطمئنی؟

تینا آرام سرش را به نشانه بله تکان داد. تعجب کرده بودم. آئینا مگر گم نشده بود؟ پس اینجا چکار می کرد؟ مگر امکان دارد آئینا اینجا باشد؟ هیچ اثری که از او به دست نیامده بود؟ دیگر داشتیم کم می آوردیم. آخر این ماجرا ها چه بود؟ از کجا آب می خورد؟ آن مرد سیاهپوش، این خواب ها، دیدن آئینا اینها چه ربطی به هم داشت؟ آنقدر فکرم درگیر بود که اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. زمانی که به خودم آمدم متوجه شدم یک دوساعت است که بی وقفه در باغ قدم می زنم و تینا نیز کنارم ندیدم به همین خاطر به خانه برگشتم و یک راست به آشپزخانه رفتم. تینا در آشپزخانه در حال درست کردن باقلاقاتق است. باقلاقاتق های تینا فوق العاده بود مادر او شمالی بود و در درست کردن این غذا مهارت زیادی داشت و فوت و فن درست کردن این غذا را به تینا نیز آموزش داده بود.

– کمک نمی خوایی؟

– آره بیا این باقالی ها رو با زردچوبه تفت بده تا من این سیرها رو خرد کنم.

تینا به باقالی هایی که کنار دستش بود اشاره کرد. به سمت باقالی ها رفتم و آنها را در یک ظرف ریختم و با کمی روغن و زرد چوبه مشغول تفت دادن آنها شدم کمی بعد نیز تینا سیرهای خرد شده و شوید را به غذا اضافه کرد. درحال تفت دادن مواد بود که صدای جیغ دردناکی از طبقه دوم به گوش رسید. من و تینا از ترس خشکمان زده بود نگاهی به هم کردیم.

– تو هم شنیدی؟

– آره از بالا بود.

– چیکار کنیم؟

– تو اینجا باش من الان میام.

این را گفتم و به سمت قفسه ظروف رفتم و یک چاقوی بزرگ برداشتم و به سمت در آشپزخانه رفتم. دو قدم بیشتر برنداشته بودم که تینا دستم را گرفت.

– رویا نرو خطر داره ها.

– نترس چیزی نمی شه.

لبخند اطمینان بخشی زدم و از آشپزخانه رفتم و به سمت طبقه دوم رفتم. صدای جیغ از اتاق کتابخانه بود. آرام و پاورچین به سمت کتابخانه رفتم و در را باز کردم و وارد شدم. با دیدن صحنه ای که مقابلم بود از ترس و تعجب خشکم زد. کتابخانه کاملاً بهم ریخته بود. قفسه ها افتاده بود و کتاب ها کف اتاق افتاده بود.

– تینا تینا.

چند ثانیه گذشته بود که از صدای پای تینا فهمیدم که دارد از پله ها بالا می آید.

– چی شده؟

– اینجا رو ببین. به اوضاع کتابخانه اشاره کردم. تینا با تعجب به اوضاع کتابخانه نگاه کرد. – اینجا چرا اینجوری شده؟

– نمی دونم.

– بیا بریم رویا.

– کجا؟

– رویا دوربینا.

– دوربینا؟!

– آره حتماً دوربینا یه چیزی گرفتن. آخه چشم دوربین خیلی قوی تر از آدمه.

تینا دستم را گرفت و با هم از پله ها پایین رفتیم.

– میگم تو بلدی با این دوربینا کار کنی؟

– من از کجا بلد باشم. خودت چی بلدی؟

– نه. منم بلد نیستم. – چیکار کنیم؟

– هیچی یه راه بیشتر نداریم اونم اینه که با به تیرداد بگیم بیاد.

– نمی خواد اونو به زحمت بندازی.

– چه زحمتی اونم بیکاره میاد دیگه.

– خیلی خوب پس منتظر چی هستی بهش زنگ بزن دیگه.

– باشه بیا بریم.

من و تینا به سمت تلفن رفتیم. تینا روی مبل نشست و تلفن را برداشت و شماره ی تیرداد را گرفت.

– الو تیرداد کجایی؟ تو که می گفتی می ری پیش دوستت کی کارت تموم می شه؟ پس پاشو بیا اینجا کارت دارم می خوام فیلم دوربینا رو ببینی خوب ما اگه بلد بودیم به تو زنگ نمی زدیم نه اونم بلد نیست کار خود ته منتظرم بای.

تینا تلفن گذاشت و شروع به خندیدن کرد.

– بچه پررو گفته می ره پیش دوستش تا این جعبه رو بهش نشون بده سر از باشگاه در آورده. لبخندی به تینا زد.

– بار اولشم نیستا صدبار تاحالا از این کارا کرده.

– بهش نمی خوره.

– حالا کجاشو دیدی. این داداش من یه کارایی می کنه که آدم شاخ درمیاره.

با هم شروع به خندیدن کردیم.

– راستی تینا این چندوقته داداش زنگت نزده؟

– نه اصلاً.

– پس یه زنگش بزن.

سری تکان دادم و تلفن را برداشتم و شماره رایان را گرفتم. صدای آهنگ پیشواز رایان به گوشم رسید.

بعضی حرفارو همیشه زد و من از همین حرفا یه عمره که پرم

آخه کی از حاله کی با خبره؟ من یه عمره از خودم حرف می خورم

زیر خاکستر من طوفانه معنی سکوت من سکوت نیست

وقتی که از چشم تو افتادم دیگه هیچ افتادنی سقوط نیست

انقدِ حالم خرابه که اگه به کسی چیزی بگم از رازم

بدون اینکه خودم خواسته باشم، تورو از چشم همه میندازم

بلاخره رایان تلفن را جواب داد.

– بله؟

– سلام خوبی؟

– سلام شما؟

– نشناختی؟ مثل اینکه خیلی بهت خوش می گذره. رویام دیگه.

– آهان تویی. سلام خوبی؟

– آره ممنون تو خوبی؟

– خوبم. چیکار می کنی؟

– همون کارای همیشگی. تو چیکار می کنی؟ کلیپ به کجا رسیدی؟

– داریم فیلمبرداری می کنیم.

– کی کارت تموم می شه؟

– معلوم نیست. تینا اونجاست؟

– آره اتفاقاً اینجا نشسته.

به تینا نگاه کردم و لبخندی زدم. تینا نیز با خجالت سرش را پایین انداخت و لبخندی زد.

– بهش سلام برسون..... رویا من باید برم.

– فعلاً.

– بای.

تلفن را سر جایش گذاشتم.

– چی می گفت؟

– سر فیلمبرداری بودند. سلام رسوند.

تینا با خجالت سرش را پایین انداخت. لبخندی زدم.

– راستی غذات چی شده؟

– خوب شد گفتم. من برم به سری بزنم و پیام.

تینا این را گفت و از جایش بلند شده و به سمت آشپزخانه رفت. من نیز از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و هندزفری و **player** را بیرون آوردم روی مبل نشستم و هندزفری را داخل گوشم گذاشتم و یک آهنگ **play** کردم.

حواست با منه یا نه شنیدی چی بهت گفتم

برای اینکه عاشق شی دیگه به پات نمیفتم
حواست با منه یا نه من اینجا روبروت هستم
برای داشتنت ای کاش غرورم رو نمیشکستم
ندونستم که بد میشی بفهمی من دوست دارم
حالا هم از خودم از تو هم از این قصه بیزارم
ندونستم تو از سنگی وگرنه دل نمییستم
دل دریایمو هرگز به این ساحل نمییستم
تو اون نیستی که میخواستم میدونم اشتباه کردم
که واسه داشتنت هر شب نشستم هی دعا کردم
دعا کردم که عاشق شی ولی ناب نفهمیدی
بگو این عشق پاکم رو با چه معیاری سنجیدی
حواست با منه یا نه شنیدی چی بهت گفتم
برای اینکه عاشق شی دیگه به پات نمیفتم
حواست با منه یا نه من اینجا روبروت هستم
برای داشتنت ای کاش غرورم رو نمیشکستم
شک

وقتی به من شک میکنی غریبه میشم با خودم
میتروسم از اینکه چرا اینهمه عاشقت شدم
وقتی به من شک میکنی راهی به فردام ندارم
نمیدونم کجای شب دتنگیمو جا بذارم
هیچی برام به تلخیه سردی چشمای تو نیست
هیشکی مثل من اینهمه به فکر فردای تو نیست
وقتی به من شک میکنی به مرز پوچی میرسم

وقتی به من شک میکنی با مرگ و شب هم نفسم
دستاتو که حس میکنم دنیایی از آرامشم
میتونم از تمومیه دلهره هام رها بشم
بدون تو و بیرون میشم میون بغض لحظه هام
حقیقته احساسمو باور نمیکنی چرا
هیچی برام به تلخیه سردی چشمای تو نیست
هیشکی مثل من اینهمه به فکر فردای تو نیست
وقتی به من شک میکنی به مرز پوچی میرسم
وقتی به من شک میکنی با مرگ و شب هم نفسم
هیچی برام به تلخیه سردی چشمای تو نیست
هیشکی مثل من اینهمه به فکر فردای تو نیست
وقتی به من شک میکنی به مرز پوچی میرسم
وقتی به من شک میکنی با مرگ و شب هم نفسم

در حال گوش کردن آهنگ بودم که صدای زنگ در مرا به خودم آورد. هندزفری را بیرون آوردم و از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم و یک شال صورتی و یک تنیک طوسی بلند پوشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت آیفون رفتم و آن را برداشتم.

– کیه؟

– منم رویا خانم.

– بفرمایید.

دکمه آیفون را زدم و به آشپزخانه رفتم. تینا در آشپزخانه در حال درست کردن برنج بود.

– تینا تو برو داداشت اومد من خودم درست می کنم.

– باشه ممنونم.

تینا این را گفت و درست از کار کشید و از آشپزخانه خارج شد. من هم بعد از خروج تینا از آشپزخانه شروع به شستن برنج کردم و سپس آن را داخل قابلمه ریختم در حال ریختن شستن برنج بودم که صدای باز و بسته شدن

در و پشت سرش صدای تیرداد که با تینا صحبت می کرد را شنیدم. بعد از اینکه برنج را در قابلمه آبجوش ریختم از آشپزخانه خارج شدم و به سالن رفتم و روی مبلی نشستم. - خوب بهتره شروع کنیم. چیکار داشتین؟ من همه آن چیزی را که رخ داده بود را برای تیرداد تعریف کردم. تیرداد نیز به دقت به همه حرفهایم گوش کرد.

- همین؟

- آره همین.

- خوب اینکه چیز مهمی نیست.

- اما ما کتابخونه رو همین دیروز مرتب کرده بودیم.

- مطمئنید؟ شاید اشتباه می کنید.

- چه اشتباهی آقا تیرداد؟ مطمئنم تازه تینا هم بود.

- راست می گه داداش ما دیروز کتابخونه رو مرتب کردیم.

تیرداد لحظاتی را به فکر فرو رفت.

- کتابخونه کجاست؟

- بالا بغل اتاق رایان.

- آهان خوبه اونجا رو هم دوربین گذاشتم.

- پس منتظر چی هستی داداش؟ خوب فیلم رو بذار دیگه.

تیرداد سری تکان داد و از روی مبل برخاست و به طبقه دوم رفتم و کمی بعد در حالی که یک دوربین کوچک در دست داشت از پله ها پایین آمد و به سمت ما آمد و دوربین را روی میز عسلی گذاشت و خودش هم روی مبل نشست و سوییچ ماشینش را از داخل جیب شلوار لی اش درآورد و به سمت تینا گرفت.

- برو لپ تاپ منو از تو ماشین بردار بیار.

تینا سوییچ را از تیرداد گرفت و از جایش بلند شد و از سالن بیرون رفت و کمی بعد با کیف لپ تاپ برگشت و سوییچ را به تیرداد داد. تیرداد نیز بعد از اینکه سوییچ را در جیبش گذاشت کیفش را باز کرد و لپ تاپ را در آورد و بعد از روشن کردنش شروع به وصل کردن دوربین به لپ تاپ کرد. کمی بعد تصویری در لپ تاپ پخش شد. تصویری از کتابخانه را دیدم که همه چیز مرتب و عادی بود اما کمی بعد انگار چیزی شبیه باد در کتابخانه پیچید و همه کتاب ها از قفسه ها بیرون ریخت و کف اتاق افتاد و در یک لحظه انگار یک شبح سفید به سرعت باد از جلوی دوربین رد شد.

– برگردون برگردون.

تیرداد فیلم را عقب برد. من با ترس به تینا نگاه کردم معلوم بود که او هم به شدت ترسیده است. رنگ از صورتش پریده بود. نگاهم را دوباره به سمت تصویر داخل لپ تاپ چرخاندم. تصویر ورود مرا به اتاق نشان می داد در یک لحظه چشمم به دیوار اتاق افتاد که کاملاً تمیز بود اما ناگهان مقدار زیادی لکه خون روی دیوار پدیدار شد. – تینا..... تینا دیوار رو ببین. تینا نیز به دیوار در تصویر لپ تاپ نگاه کرد.

– دیدی؟

– آره این لکه ها از کجا پیدا شد؟

– نمیدونم.

کمی که گذشت لکه های خون خودبه خود از جلوی چشم ما محو شد با ترس دست تینا را که کنارم نشسته بود را گرفتم و فشار دادم. تیرداد نیز که تا آن لحظه حواسش به لپ تاپ و تصویر داخل آن بود به ما نگاهی کرد و فیلم را قطع کرد.

– اِ داداش چرا فیلم رو قطع کردی؟

– با این حالی که شما دارین حتماً انتظار دارن بذارم فیلم رو ببینید؟

– خیلی خوب من برم غذا رو بکشم.

این را گفتم و از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. در حال دم کردن برنج بودم که تینا نیز وارد آشپزخانه شد و مشغول کمک کردن به من شد.

– وای رویا من دارم از ترس می میرم.

– من از تو بدترم. – رویا بیا بریم خونه ما.

– نه تینا نمی تونم. بلاخره باید بفهمم این اتفاقا از کجاست. حالا چه زود چه دیر.

لحظاتی را به سکوت بین من و تینا گذشت.

– راستی داداشت کجاست؟

– تو سالن.

– برو تعارف کن واسه نهار اینجا باشه.

– نه بابا می ره بیرون یه ساندویچی چیزی می خوره دیگه.

– این چه حرفیه؟ تعارف نکن دیگه.

– تعارف نمی کنم میره خونه یا میره یه ساندویچی چیزی می خوره دیگه.

– اصلاً نمی خواد تو بری من خودم می رم. این را گفتم به سالن رفتم و دیدم که تیرداد در حال جمع کردن لپ تاپ و وسایلیش بود.

– آقا تیرداد صبر کنین برای نهار بعد برین.

– ممنونم رویا خانم مزاحم نمی شیم.

– مزاحمتی نیست تشریف داشته باشین الان حاضر می شه.

– ممنونم.

تیرداد این را گفت و موبایلش را از جیبش بیرون آورد و مشغول کار با آن شد. من هم به آشپزخانه برگشتم و به کمک تینا مشغول چیدن میز شدم و بعد از این که میز را چیدیم از تینا خواستم که برادرش را صدا کند که او نیز بعد از صدا کردن برادرش به آشپزخانه آمد و هر سه مشغول خوردن نهار شدیم.

– رویا خانم این دست پخت شماست؟

– محصول مشترک من و تینا ست.

– نه داداش اصل کارش رو رویا کرده من فقط بهش گفتم چیکار کنه.

– آهان ، گفتم تو از این هنرا نداری.

– داداش.

هر سه نفر با هم شروع به خندیدن کردیم.

– ولی جدا از شوخی بچه ها دستتون درد نکنه.

– خواهش می کنم نوش جونتون.

آن روز را بدون هیچ نگرانی و ترسی نهار را با شوخی و خنده خوردیم و هیچ اتفاقی که باعث ترس ما بشود نیافتاد. بعد از نهار تیرداد برای استراحت به اتاق رایان رفت و تینا هم برخلاف اصرار من در آشپزخانه ماند تا ظرف ها را بشوید. من هم بعد از این که برای کمک به تینا میز را جمع کردم از آشپزخانه خارج شدم و لپ تاپم را برداشتم و به سالن رفتم و مشغول خواندن آن شدم. تینا نیز بعد از چند دقیقه از آشپزخانه خارج شد و یکی از مجله هایی را که روی میز گذاشته بود را برداشت و مشغول خواندن شد. آنقدر غرق در خواندن رمان بودم که

اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای دزدگیر ماشین از داخل حیاط شنیدم. سرم را از داخل لپ تاپ بیرون آوردم و با تعجب به تینا نگاه کردم. تینا بی خیال و بی توجه مشغول خواندن مجله بود.

– می شنوی تینا؟

– آره الان تیرداد میره خودش قطعش می کنه.

کمی که گذشت تیرداد از طبقه دوم پایین آمد و درحالی که سوییچ ماشینش را در دست داشت به سمت در سالن رفت و خارج شد. کمی بعد از خروج تیرداد از سالن صدای دزدگیر ماشین قطع شد.

چند دقیقه ای که گذشت صدای باز و بسته شدن در خبر ورود تیرداد به سالن را داد. تیرداد بعد از ورود به سالن به سمت یکی از مبل ها رفت و روی آن نشست.

– دیر کردی؟

– داشتیم تو باغ سیگار می کشیدیم. راستی رویا خانم این گل های داخل باغ خیلی داغونن.

– آره راستش توی این مدت که اومدیم اینجا اینقدر درگیر بودیم که اصلاً فرصت نکردیم بهشون برسیم. – حیفه خراب بشن بهشون برسین.

– همین چندوقته حتماً به دستی بهشون می کشم.

– راستی آقا تیرداد صندوق رو بردین پیش دوستتون؟

– راستش اصلاً فرصت نکردم. امروز اگه شد حتماً به سر میرم پیشش. تیرداد این را گفت و کنترل تلویزیون را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. تلویزیون درحال پخش گزارشی راجع بیمارستان روانی بود و گزارشگر درحال صحبت راجع فرار بیماران روانی از بیمارستان بود.

– راستی رویا خانم امروز آرمان می گفت که این اطراف به نفر رو با همون مشخصاتی که داده بودین رو دیدن.

– مطمئنین؟

– آره خودشم دیده بودش.

– آرمان داداش آنی رو می گی؟

با این سؤال تینا غم به وضوح چهره تیرداد را پوشاند. معلوم بود که هنوز هم به آنی را دوست دارد و به فکر اوست. هنوز عشق تیرداد به آنی را به یاد دارم. روزی نبود که او به بهانه های مختلف برای دیدن آنی جلوی در دانشگاه سبز نشود و برایش گل نخرد. از خود آنی نیز شنیده بودم که روزی نیست که تیرداد یک دسته گل بزرگ و گران قیمت دم در خانه شان نفرستد.

– آره خودشه.

– خوب حالا نفهمیدی این یارو کیه؟

– آره اتفاقاً با یکی – دو نفر صحبت کردم میگن سازنده و صاحب خونه قبلی اینجا بوده.

با شنیدن نام صاحب خانه قبلی لرزه به تنم افتاد. مگر مهندس امیری در بیمارستان روانی بستری نبود؟ –
مهندس امیری؟!

– مهندس بودن و نبودنش رو نمی دونم من همین قدر می دونم که اسمش شهاب امیری.

– رویا اسم صاحب خونه قبلی تون شهاب بوده دیگه؟

– آره .

– مگه مهندس امیری اینجا رو ساخته؟

– آره دیگه. اینجا رو هم به عشق لیلا زنش ساخته برای همین اینقدر خاص و عجیب ساخته شده چون لیلا عاشق خونه های عجیب بوده. اما آقا تیرداد مهندس که تو بیمارستان روانی بستری بوده.

– اتفاقاً منم همینو پرسیدم گویا از بیمارستان فرار کرده.

با کلافگی پوفی کشیدم و سرم را به مبل تکیه دادم. اصلاً باورم نمی شد کسی که از داخل کمد بیرون آمده بوده همان مهندس امیری بوده است که به گفته همسایه ها بسیار موجه و محترم است. حتی باور اینکه این ماجراها به مهندس ربط داشته باشد هم برایم سخت و ناممکن بود. در همین افکار بودم که دستی بر روی شانه ام خورد. سرم را چرخاندم و تینا را دیدم.

– خوبی رویا؟

لبخند بی جانی زدم.

– آره. فقط باورش برام سخته که این قضا یا به مهندس امیری ربط داشته باشه. آخه توی این چند وقته که اومدیم اینجا خیلی ازش تعریف شنیدم.

– زود قضاوت نکن شاید اصلاً اون بیچاره هیچ ربطی به این اتفاقات نداشته باشه. – پس اگه این ماجراها زیر سر اون نیست پس کار کیه؟

– کار هرکسی می تونه باشه باید فعلاً باید صبر کنیم.

– رویا خانم توی این مدتی که شما اومدین اینجا کسی باهاتون دشمنی یا خصومتی داشته باشه؟

– نه آخه مگه ما چند وقته اومدیم اینجا که کسی بخواد باهامون دشمنی داشته باشه؟ فقط برادر همین مهندس امیری به مدت خیلی اصرار داشت اینجا رو از مامانم بخره ولی وقتی دید مامانم نمی فروشه بی خیال شد.
– که اینطور.

تیرداد این را گفت و به فکر فرو رفت.

حسابی کلافه شده بودم. از ته دل آرزو می کردم هرچه زودتر این اتفاقات تمام شود و بتوانم پس از مدتها دوباره رنگ آرامش را ببینم. سئوالات بیشماری در ذهنم بود که می خواستم برای همه شان جوابی پیدا کنم. در این خانه چه خبر بود؟ این اتفاقات از کجا سر چشمه می گرفت؟ آن صندوقچه و وسایل درون آن چه ارتباطی به این اتفاقات داشت؟ آن مرد زنده پوش چه؟ داشتم کلافه می شدم. احساس می کردم به شدت به هوای تازه نیاز دارم. عذرخواهی کوتاهی از تینا و تیرداد کردم و از جایم بلند شدم و به سمت باغ رفتم. با ورودم به باغ و موجی از هوای تازه و بوی باران به صورتم خورد و حالم را کمی بهتر کرد. نفس عمیقی کشیدم و شروع به قدم زدن در باغ کردم. قطرات باران نم نم به صورتم می خورد و افکار پریشان مرا تا حدی آرام می کرد. در حال قدم زدن در باغ بودم که ناگهان متوجه یک شبخ سفید رنگ شدم که به سرعت از لابه لای درختان عبور کرد و به سمت زیر زمین رفت. یک لحظه تصمیم گرفتم که به زیر زمین بروم. راهم را کج کردم و به سمت زیر زمین رفتم. در زیر زمین را باز کردم و آرام آرام از پله ها پایین رفتم و وارد شدم. نگاهی به زیر زمین و اطراف زیر زمین کردم. چشم چرخاندم ولی چیز خاصی نبود. عقب گرد کردم و از زیر زمین بیرون رفتم و دوباره شروع به قدم زدن در باغ کردم. در حین قدم زدن نگاهم به بوته های گل و درختان باغ افتاد. حق با تیرداد بود واقعاً خیلی پژمرده شده بودند. چند تا از بوته ها نیز به طور کامل خشکیده بود. کنار بوته ها نشستم واقعاً گل های قشنگی داشت نمی خواستم اجازه دهم به همین راحتی بخشکند. باید کاری می کردم. در یک لحظه احساس کردم چقدر دلم برای مادرم تنگ شده است. اگر او اینجا بود حتماً کاری برای آرام کردن اوضاع می کرد به سمت ساختمان رفتم و وارد شدم. تینا و تیرداد روی مبل نشسته بودند. تینا در حال خواند مجله بود و تیرداد گزارشی را که از تلویزیون پخش می کرد نگاه می کرد به سمت اتاقم رفتم و وارد شدم و در را پشت سرم بستم و گوشی ام را از روی میز آرایش برداشتم و شماره مادرم را گرفتم بعد از چند بوق آزاد مادرم گوشی را برداشت.

– بله؟

– سلام مامان خوبی؟

– سلام تینا جون ممنون تو خوبی؟

– ممنون. مزاحمتون که نشدم؟

– نه عزیزم چه مزاحمتی. چه خبر؟ چیکار می کنی؟

– هیچی همه چیز امن و امان.

نمی خواستم راستش را به مادرم بگویم. می دانستم اگر از اتفاقات این مدت حرفی به میان آورم مادرم نگران شود و من این موضوع را نمی خواستم.

– شما چیکار می کنید؟

– هیچی درگیرسمینارم.

– از رایان خبر نداری؟

– اتفاقاً همین چند روز پیش باهاش حرف زدم خیلی درگیر این موزیک ویدیوش بود.

– خوب دیگه چه خبر؟

– هیچی سلامتی: راستی کی برمیگردین؟

– دو – سه روز دیگه که کارم تموم بشه میام. رویا جون من دیگه باید برم. مواظب خودت باش.

– باشه شما هم همین طور.

– فعلاً عزیزم.

– بای.

گوشی را قطع کردم و آن را روی تخت انداختم. صحبت با مادرم مرا آرام تر کرده بود. خبر آمدن مادرم در این مدتی که رنگ آرامش را ندیده بودم بهترین و آرام بخش ترین خبر دنیا بود. از جایم بلند شدم از اتاق بیرون رفتم. تینا در سالن تنها نشسته بود و داشت کانال های تلوزیون را بالا و پایین می کرد. کنارش نشستیم به محضی که متوجه من شد لبخندی زد.

– داداشت رفت؟

– آره گفت یه سری میره پیش این دوستش صندوقچه را بهش نشون بده.

– راستی تینا وقت داری فردا یه سری برم یه ذره بوته و نهال واسه باغ بخریم؟

– آره من میام.

خدا را شکر آن روز تا عصر ما به تماشای تلوزیون پرداختیم و اتفاقی که باعث ترس ما بشود نیافتاد و همه چیز با آرامش پیش رفت. آن روز مشغول اما عصر با تینا به آشپزخانه رفتیم و مشغول درست کردن الویه برای شام شدیم. در حال پوست کندن سیب زمینی های پخته بودم که صدای زنگ در مرا مجبور کرد از آشپزخانه بیرون روم و آیفون را جواب دهم.

– کیه

..... -

- کیه؟

..... - آیفون را گذاشتم و خواستم به آشپزخانه برگردم اما هنوز چند قدم از آیفون دور نشده بودم که دوباره آیفون به صدا در آمد.

- کیه؟

..... -

- کیه؟

..... -

با کلافگی آیفون را سر جایش گذاشتم. تینا نیز از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی پر از پرسش به من کرد.

- کی بود؟

- نمی دونم جواب نمی ده.

- یعنی چی؟

شانه ای بالا انداختم که یعنی نمی دانم.

- حالا مطمئنی آیفون خراب نیست؟

- آره بابا مطمئنم. می گم می خوایی بریم دم در یه نگاهی بندازیم؟

- بی خیال خطر داره.

- چه خطری؟ یه توک پا می ریم و برمی گردیم.

نگاه تینا پر از شک و نگرانی بود. لبخندی به رویش زدم.

- بریم.

- می خوایی اگه تو می ترسی اینجا بمون تا من برم.

- نه پیام بهتره اینجا تنها بمونم بیشتر می ترسم.

با هم به سمت در ساختمان رفتیم و خارج شدیم.

غروب بود و هوا گرگ و میش بود. سایه بوته گل ها و ساختمان خانه همچون شبی سرگردان بود که با صدای باد فریاد می کرد و مرا به یاد قسمتی از شعر فروغ می انداخت که می گفت:

از هزاران روح سرگردان

گرد من لغزیده در امواج تاریکی،

سایه من کو؟

« نور وحشت می درخشد در بلور بانگ خاموشم»

سایه من کو؟

سایه من کو؟

مقابل در رسیدیم ، با دستانی لرزان قفل در را باز کردم و به بیرون از باغ نگاه کردم. کوچه را تاریکی محض فرا گرفته بود و صدای رد شدن ماشین یا موتوری از دور سکوت کوچه را می شکست. هیچکس از کوچه عبور نمی کرد. پس چه کسی زنگ در را زده بود؟ پس کجا رفته بود؟

– این چیه؟

صدای تینا مرا به خودم آورد به تینا نگاه کردم که با دست جایی را نشان می داد، با نگاه مسیر اشاره دست تینا را گرفتم. پاکت نامه ای روی زمین افتاده بود. خم شدم و پاکت نامه را از روی زمین برداشتم و باز کردم و کاغذ تا شده ای را از آن بیرون آوردم. کاغذ را باز کردم.

– این یک هشداره هشدار بهتره جدی ش بگیرید از این خونه برید..... زندگی توی اینجا خطر داره.

لرزشی تمام بدنم را فرا گرفت. این نامه را چه کسی برای ما فرستاده بود؟ قصدش از این کارها چه بود؟ منظورش از این نامه چه بود؟ اتفاقاتی که در این مدت افتاده بود حسابی فکرم را بهم ریخته بود این نامه تهدید آمیز نیز بیشتر مرا بهم می ریخت.

– رویا رویا چی شدی؟ چی این تو نوشته بود؟

با دستانی لرزان نامه را به تینا دادم. تینا نامه را از دستم گرفت و مشغول خواندن شد. در همان نور ضعیف نیز پریدن رنگ صورت تینا و لرزش دستانش را ببینم.

– یعنی چی؟ کی اینو نوشته؟

– نمی دونم خودتم که دیدی کسی توی کوچه نبود.

– رویا من جدی دارم می ترسم. این نامه اون مردی که از کمد اومد بیرون اینا چه معنی می تونه داشته باشه؟

– نمی دونم. دیگه دارم کلافه می شم.

– میگم نکنه یه نفر داره اذیتمون می کنه؟

– فکر نکنم ما که با کسی مشکلی نداریم.

– پس آخه برای چی باید این نامه رو بفرستن.

– نمی دونم. بریم تو اینجا نمونیم بهتره.

تینا سری تکان داد و با هم به سمت خانه حرکت کردیم و یک راست به آشپزخانه رفتیم و دوباره مشغول ادامه کارمان شدیم. ساعتی بعد تیرداد نیز به خانه رسید و هر سه نفر شام را در آرامش خوردیم. آن شب به آنقدر فکرم درگیر آن نامه مشکوک بود که چیزی از شام آن شب نفهمیدم. انواع و اقسام فکرهای ترسناک در سرم چرخ می خورد و آرامشم را ربوده بود. آخر چه کسی می توانست این نامه را برای ما فرستاده باشد؟ قصد چه بود؟ ما که با کسی مشکلی نداشتیم. نگاهی به تینا کردم. او نیز حالش بهتر از من نبود. تیرداد نیز گویی متوجه حال ما شده بود با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

– چی شده بچه ها؟ چرا اینقدر ساکتین؟

– چیزی نیست.

– اگه چیزی نبود شما دو نفر اینقدر بهم نمی ریختین.

– سر شب یه نفر چندبار آیفون رو زد ولی هرچی گفتیم کیه جواب نداد بعدش رفتیم دم در دیدیم یه نامه افتاده.

– نامه؟! چه نامه ای؟

– یه نامه تهدید آمیز بود. نوشته بود بهتره از اینجا بریم و زندگی توی این خونه خطر داره.

– عجیبه. می گم تینا خانم من فکر می کنم همه این برنامه ها زیرسر برادر همین مهندس امیری باشه. خودتونم که گفتین یه مدت خیلی اصرار داشته اینجا رو بخره فک می کنم اون همه این بازیها رو راه انداخته که شما رو مجبور کنه این جا رو بفروشین.

– نه فکر نکنم آخه مامانم خیالش رو راحت کرده که اینجا رو نمی فروشه. بعدشم اون چی باید برای خرید خونه اینقدر به خودش زحمت بده؟

– خوب اینم هست.

– راستی داداش صندوقچه رو بردی پیش دوستت؟

– آره بردم وسایل رو دید یه حدسایی هم زد که من فکر نمی کنم درست باشه.

با کنجکاوای به دهان تیرداد چشم دوخته بودم خیلی دوست داشتم بدانم آیا وسایل صندوقچه ربطی به این ماجراهای عجیب و غریب دارد یا نه؟

– چه حدسی زد؟

– وسایل رو که دید می گفت این وسایل واسه مدیوم و ارتباط با ارواح هست.

– ارتباط با ارواح؟! مطمئین؟

– آره اون که تقریباً مطمئن بود.

دیگر داشتم گیج می شدم. با اتفاقاتی که این مدت در این خانه اتفاق افتاده حسابی فکرم مشغول شده بود. آخر این وسایل چه ربطی به مهندس امیری و اتفاقات این مدت دارند؟! آنقدر فکرم درگیر بود که چیزی از شام نفهمیدم. پس از شام و شستن ظرف ها از آشپزخانه خارج شدم و سالن رفتم. تیرداد و تینا در سالن نشسته بودند. تیرداد آن نامه مشکوک را در دست داشت و متفکرانه به آن نگاه می کرد. تینا نیز با نگرانی با انگشتان دستش بازی می کرد، روی مبلی در مقابل آنها نشستیم. فکرم به شدت درگیر بود.

– چی شد داداش؟ فک می کنی چرا این نامه رو نوشتند؟

– فک نمی کنم چیز مهمی باشه حتماً یکی باهاتون شوخی کرده.

– آخه کی چنین شوخی پشت وانتی کردی؟

– هرکی، خیلی مهم نیست خودتون رو درگیر نکنید.

تیرداد این را گفت و جعبه سیگارش را از داخل جیبش بیرون آورد و سیگاری روشن کرد و به دودش خیره شد. تینا نیز کنترل تلوزیون را برداشت و تلوزیون را روشن کرد و مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شد. بلاخره تینا یک فیلم سینمایی پیدا کرد و مشغول تماشای آن شد. من نیز برای آنکه از آن همه فکر و خیالی که در سرم جولان می داد رهایی یابم مشغول تماشای فیلم شدم.

فیلم بسیار جذابی بود و همین موضوع باعث شد ساعتی از آن همه فکر و خیال رهایی یابم. آنقدر جذب فیلم شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم. زمانی که تیتراژ فیلم بالا آمد به ساعت دیواری نگاه کردم، عقربه های ساعت ۱۲:۳۵ را نشانه رفته بود. با خستگی از جایم برخاستم و به بچه ها شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. آنقدر

خسته بودم که به محض این که سرم با بالش رسید خوابم برد. غرق خواب بودم که با صدای جیغ دردناکی از خواب پریدم اول فکر کردم که این صدا توهمی بیشتر نبوده اما چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای جیغ دوباره مرا مجبور کرد که با خستگی از جایم بلند شوم و از اتاق بیرون بروم. به محض اینکه از اتاق خارج شدم متوجه شدم تینا شدم که رنگ از صورتش پریده بود و دستانش می لرزید. با نگرانی به سمتش رفتم.

– تینا چی شده؟

– یکی تو اتاقم بود.

– مطمئنی؟

– آره به خدا.

تینا این را گفت و شروع به گریه کردن کرد. دست تینا را گرفتم که به شدت یخ کرده بود. او را به سمت مبلمان بردم و روی یکی از مبل ها نشاندم و خودم به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن آب قند شدم و سپس لیوان آب قند را برداشتم و به سالن برگشتم و کنارش نشستم.

– بیا تینا چون اینو بخور.

لیوان آب قند را به سمتش گرفتم. تینا لبخند کم جانی زد و با دستانی لرزان لیوان را از دستم گرفت و چند قلم از آن را خورد.

– بهتری؟

– آره.

در همین حین صدای قدم زدن یک نفر را از طبقه بالا شنیدم. نگاهی به تینا کردم. او هیچ عکس العملی نشان نداد. انگار که صدا را نشنیده بود. با حالی که تینا داشت ترجیح دادم که چیزی به او نگویم به همین دلیل از جایم بلند شدم تا به سمت پله های طبقه دوم بروم اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدای تینا مرا به خودم آورد.

– کجا می ری رویا؟

به سمت تینا برگشتم. هنوز رنگ و رویش پریده بود. لبخند اطمینان بخشی به او زدم و گفتم:

– میرم بالا. الان میام.

این را گفتم و به سمت پله ها رفتم. ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. با قدم های لرزان پله ها را یکی پس از دیگری طی کردم و قدم به راهروی طبقه دوم گذاشتم. همه جا در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. صدای باد و برخورد شاخه درختان کهنسال باغ به شیشه پنجره از پشت پرده به زوزه ی اشباح سرگردانی می ماند که به

دنبال راهی برای ورود به خانه می گشتند. صدای تاپ تاپ قلبم را در تاریکی و سکوت راهرو به وضوح می شنیدم. با گام هایی لرزان شروع به قدم زدن در راهرو کردم. چیز خاص و غیر عادی در سالن به چشم نمی خورد. دیگر صدای قدم زدن در سالن به گوش نمی رسید. آرام آرام به سمت اتاق رایان رفتم. هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که ناگهان در باز شد و تیرداد با چهره ای که خستگی از آن می بارید از اتاق خارج شد.. خروج تیرداد از اتاق آنقدر غیرمنتظره و بی مقدمه بود که از ترس جیغ بلندی کشیدم. تیرداد هم که معلوم بود خودش هم و شوکه شده است.

– جیغ نزن جیغ نزن منم.

آرام شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم و به دیوار مقابل اتاق تکیه دادم. قلبم تند تند می زد.

– وای سکنه کردم آقا تیرداد این چه وضع اومدنه؟

– ببخشید خودمم ترسیدم. الان خوبین؟

– آره بهترم. شما بودین راه می رفتین؟

– آره امشب بی خوابیم افتاده بود گفتم یه قدمی تو سالن بزنم. نمی دونستم می ترسین شرمنده.

– نه اشکالی نداره.

در حال صحبت با تیرداد بود که صدای تینا را از طبقه پایین شنیدم.

– رویا رویا چی شدی؟

– چیزی نیست تینا جون.

– پس چرا جیغ زدی؟

– هیچی داداشت یهو از اتاق بیرون اومد شوکه شدم.

این را که گفتم دیگر صدایی از تینا نشنیدم. به سمت تیرداد برگشتم و دیدم که او جعبه سیگار و فندکش را

برداشته و سیگاری روشن کرد.

عقب گرد کردم و به سمت پله ها رفتم اما هنوز چندقدم بیشتر نرفته بودم که صدای تیرداد مرا سر جایم متوقف کرد.

– رویا خانم.

به سمت تیرداد برگشتم.

– بله؟

– صدای جیغ مال چی بود؟

– کدوم صدای جیغ؟

– قبل از بالا اومدن شما یه صدای جیغ شنیدم.

– آهان اونو می گی؟ تینا بود. یه نفر رو تو اتاقش دیده بود ترسیده بود.

– تو اتاق تینا؟ مطمئنی؟

– نمی دونم خودش می گفت.

– بریم ببینم.

تیرداد نیز از اتاق خارج شد و با هم به سمت طبقه پایین رفتیم. تیرداد به محض پایین رفتن از آخرین پله به سمت خواهرش رفت و مقابل او زانو زد.

– چی شده تینا؟

– یکی تو اتاقم بود.

– کی؟

– نمی دونم نمی شناختمش.

– مطمئنی؟

– آره به همین وضوحی که الان تورو می بینیم دیدمش.

– یعنی چی؟ زن بود یا مرد؟

– مرد؟!

تیرداد کلمه مرد را با چنان فریادی گفت که من دومتر از جایم پریدم. تیرداد به سرعت از جایش بلند شد. عصبانیت از چهره اش می بارید.

– کجا میری داداش؟

سؤال تینا باعث شد که تیرداد سر جایش بیاستد و به سمت ما بازگردد.

– می رم یه نگاهی بندازم و برگردم.

– آخه چه فایده ای داره؟ هرکی بوده تا حالا فرار کرده. واینستاده که شما برین بگیرینش.

– می دونم با این حال ضرر نداره یه نگاه بندازم.

تیرداد این را گفت و با چند قدم بلند خودش را به اتاق تینا رساند وارد شد و مدتی بعد از اتاق خارج شد. هنوز

آثار عصبانیت در چهره اش نمایان بود. دستانش از شدت عصبانیت می لرزید.

– چی شد داداش؟! کسی نبود؟

– نه، ولی شانس آورد اگه دستم بهش میرسید که می کشتمش.

تیرداد با حرص روی مبل نشست و دستش را با کلافگی در میان موهایش فرو کرد.

– چه شکلی بود؟

– کی؟

– همون مرد دیگه.

– آهان. لباساش سر تا پا مشکی بود و صورتش رو هم پوشونده بود یه چاقوی خونی هم دستش بود.

با شنیدن حرفهای تینا به شدت شوکه شدم. توصیفات او درست شبیه همان کسی بود که من نیز در طبقه بالا

دیده بودم.

– آقا تیرداد یادتونه منم بهتون گفتم یه چنین کسی رو تو خونه دیدم. خودتونم که شنیدین از بیمارستان روانی

فرار کرده.

– آره من شنیدم اما از کجا معلوم این همون باشه؟

– نمی دونم.

با کلافگی کنار تینا نشستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. آخر این بازی ها قرار بود تا کی

ادامه داشته باشد؟ حسابی اعصابم بهم ریخته بود. دلم می خواست هرچه زودتر این اتفاقات لعنتی تمام شود

تا یک نفس راحت بکشم. چند ثانیه بعد بیشتر نگذشته بود که تیرداد از جایش بلند شد.

– کجا میری داداش؟

– میرم بخوابم.

– تو توی این اوضاع واقعاً می خوابی بخوابی؟

– چیکار کنم؟ با اینجا نشستن ما که کاری درست نمی شه. شما هم برین خوابین.

– پس اون مرد که تو اتاق من بود چی؟

– فعلاً کسی نبود.

تیرداد این را گفت و به سمت طبقه دوم رفت و از پله ها بالا رفت. نگاهی به تینا کردم. ترس به وضوح در نگاهش نمایان بود.

– راستی رویا چرا یهو بالا رفتی؟

– هیچی چیز مهمی نبود.

– واسه ی صدای پا؟!؟

با تعجب به تینا نگاه کردم. یعنی او هم این صدا را شنیده بود؟ پس چرا هیچ عکس العملی نشان نداده بود؟ تینا که گویی متوجه تعجب من شده بود و سئوالی را که در ذهنم جا خوش کرده بود را خوانده است. لبخند بی جانی زد و گفت:

– تیرداد عادت داره شبایی که بی خوابیش می افته راه میره تا خسته بشه منم به این کاراش عادت دارم واسه همین تعجب نکردم می دونستم اونو.

لبخندی زدم و با خستگی سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم. اتفاقاتی که در این مدت افتاده بود به شدت مرا خسته کرده بود. دلم می خواست هرچه زودتر این اتفاقات تمام شود تا باز هم شب ها با خیال راحت و بدون ترس و استرس بخوابم. در همین افکار بودم که صدای تینا مرا به خودم آورد.

– رویا اگه خسته ی من مزاحمت نمی شم.

سرم را جا به جا کردم و گفتم:

– نه بابا چه مزاحمتی؟ می خواهی چیکار کنی؟

– امشب رو دیگه.

– نمی دونم. اما دیگه تنهایی پامو تو اون اتاق نمی دارم.

– خوب بیا اتاق من بخواب.

– راست میگی؟

– آره چه دروغی دارم بگم؟ پاشو بریم.

از جایم بلند شدم و دست دراز کردم و دست تینا را گرفتم و کمکش کردم بلند شود. دستش هنوز سرد سرد بود. با هم به سوی اتاق به را افتادیم و وارد شدیم.

– بیا تو روی تخت بخواب منم روی کاناپه می خوابم.

– شرمنده به خدا اگه نمی ترسیدم مزاحم تو نمی شدم.

– چه مزاحمتی؟

تینا به سمت تخت خواب رفت و روی آن خوابید من نیز روی کاناپه ای که گوشه ی اتاق بود خوابیدم. خدا را شکر پس از دیدن آن مرد سیاهپوش مرموز توسط تینا دیگر اتفاق ترسناکی که ما را بترساند نیافتاد و از آن ساعت تا صبح در آرامش گذراندیم. صبح روز بعد وقتی که از خواب بیدار شدم سپس و به دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و به آشپزخانه رفتم و پس از درآوردن پنیر، خیار، گردو و کره و عسل از یخچال مشغول چیدن میز صبحانه شدم و چایی را دم کردم. درحال چیدن میز بودم که صدای تینا مرا به خودم آمد.

– سلام صبح بخیر.

به سمتش برگشتم و لبخندی زدم.

– سلام. بیا که به موقع اومدی.

تینا وارد آشپزخانه شد و با هم پشت میز نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که تیرداد نیز به ما پیوست و هر سه نفر در آرامش شروع به خوردن کردیم. بعد از صبحانه تیرداد به دلیل تماسی که توسط یکی از دوستانش با او گرفته شد از خانه خارج شد. من نیز مشغول جمع کردن میز و شستن ظروف شدم. تینا نیز به اصرار من به سالن رفت. بعد از اینکه شستن ظرف ها تمام شد از آشپزخانه خارج شدم و به سالن رفتم. تینا روی مبلی نشسته بود و داشت یکی از مجله های روی میز را ورق می زد. به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

– خسته نباشی.

– ممنون. می گم تینا حوصله داری بریم بیرون؟

– برای چی؟

– می خوام به کم بذر واسه باغ بخرم مگه نمی گفتی گل ها خیلی درب داغون شده؟

– خیلی خوب بریم.

هر دو از جا بلند شده و به اتاق های خود رفتیم. من بعد از یک آرایش مختصر مانتو و شالم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم بعد از خروج از اتاق تینا را دیدم که حاضر و آماده روی مبل نشسته است. او با دیدنم لبخندی زد و مجله ای را که در دست داشت روی میز گذاشت.

– بریم؟

– بریم.

به سمت تلفن رفتیم و با آژانس تماس گرفتیم و سپس به همراه تینا به سمت باغ رفتیم تا آنجا منتظر آمدن آژانس بشویم. با خروج از خانه با هم شروع به راه رفتن در باغ کردیم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که ناگهان چشمم به زیر زمین افتاد. در زیر زمین تا آخر باز بود. چه کسی در را باز کرده بود ما که امروز کاری با زیرزمین نداشتیم.

– چرا در بازه؟

– نمی دونم. شاید حواست نبوده در رو باز گذاشتی.

– من که امروز اصلاً زیر زمین نیومدم.

– مطمئنی؟!

– آره بابا مطمئنم.

– تو اینجا وایستا تا بیام.

– کجا میری؟

– میرم به نگاهی بندازم و برگردم. یادته چند روز پیش هم درش باز بود اون روزم مطمئن بودم من درش رو باز نکردم.

– این چه حرفیه؟ خوب لابد باد زده درش باز شده دیگه.

– وسط تابستون باد کجا بود؟ تو همین جا وایستا الان میام.

هنوز گامی برنداشته بودم که صدای تینا مرا مجبور به ایستادن کرد.

– رویا و ایستا منم باهات میام.

– خیلی خوب بیا.

آرام آرام از پله ها پایین رفتیم. نگاهی به سر تا سر زیر زمین کردم. همه چیز عادی و طبیعی بود و سکوتی وهم انگیز زیر زمین را فرا گرفته بود و همین سکوت باعث ترس بیشتر من می شد. با صدای که سعی داشتم لرزشش را پنهان کنم گفتم. همه چیز در سکوت فرو رفته بود که ناگهان صدای افتادن چیزی باعث شد که با ترس از جا بپریم و با هم جیغ بکشیم.

– چی بود؟

پقی زیر خنده زدم:

– چیزی نیست بهت که گفته بودم یه ذره وسایل بد گذاشتیم حتماً یکی شون افتاده. این را که گفتم هردو شروع به خندیدن کردیم اما با اشاره دست تینا سکوت کردم و گوش کردم انگار از بیرون صدای بوق ماشین بود. – فک کنم تاکسی باشه.

دست تینا را کشیدم و با هم از زیر زمین خارج شدیم و من در را بستم و با هم به سمت در باغ رفتیم و خارج شدیم. یک سمند زرد رنگ با آرم تاکسی رو به روی خانه ایستاده بود و راننده آن که یک مرد میانسالی بود پشت فرمان نشسته بود، به سمت ماشین رفته و سوار شدیم.

– کجا می ری آبجی؟

راننده تاکسی میانسال این سؤال را با لحن داش مشتکی خود پرسید. تینا آدرسی را داد و او حرکت کرد.

– کجا می ری آبجی؟

راننده تاکسی میانسال این سؤال را با لحن داش مشتکی خود پرسید. تینا آدرسی را داد و او حرکت کرد.

– این آدرس کجاست؟

– یه نمایشگاه گل و گیاهه خیلی تعریفش را شنیدم.

– خودت هم تا حالا اینجا رفتی؟

– آره خیلی اونجا می رم واقعاً خیلی چیزای خوبی داره. اتفاقاً بهاره هم اونجا کار می کنه.

– همین بهاره خودمون؟

– آره.

– مگه اون شیراز نبود؟

– آره اما چندوقتی برگشتن.

– واقعاً؟! پس چرا تا حالا نگفته بودی؟

– خودمم اتفاقی تو نمايشگاه دیدمش.

سری تکان دادم و به شهر خاطرات سفر کردم. بهاره یکی از دوستان مشترک من و تینا و آنیتا در دوران دبیرستان بود اما پس از مدتی به خاطر کار پدرش به شیراز نقل مکان کرده بودند و از آن زمان به بعد تا آن روز خبری از او نداشتم. من و تینا تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی نزدیم تا بیست دقیقه بعد که صدای راننده میانسال تاکسی ما را به خود آورد.

– رسیدیم آبجی.

از تاکسی پیاده شدیم. تینا پس از پیاده شدن بلافاصله کرایه را حساب کرد و با هم به سمت فروشگاه رفتیم و وارد شدیم. فروشگاه نسبتاً بزرگ بود. خدا را شکر آن روز خیلی شلوغ نبود. سقف فروشگاه به وسیله پلاستیک پوشیده شده بود. سیستم های سرمایشی و وسایل مورد نیاز آبیاری و انواع گلدان های گل و درختچه های مختلف در ردیف های منظم گذاشته بود. چند نفر از پرسنل با لباس فرم در حال صحبت با مشتریان و رسیدگی به گل ها بودند با راهنمایی تینا به سمت یکی از فروشندگان که دختری حدوداً ۲۲ ساله و زیبا بود رفتیم.

– سلام خسته نباشید.

فروشنده جوان به سمت ما برگشت و لبخندی زد.

– سلام عزیزم بفرمایین.

– با بهاره کار داریم.

– بهاره؟! نمی شناسم.

– فامیلش حسینی همین جا کار می کنه.

– آهان خانم حسینی رو میگی؟ چند لحظه الان صداش می کنم.

فروشنده جوان این را گفت و از ما دور شده و به سمت دیگری از فروشگاه رفت و کمی بعد به همراه بهاره برگشت. بهاره با دیدن من لبخندی زد و به سمتم آمد.

– سلام.

– سلام

با خوشحالی با من دست داد و مرا در آغوش گرفت.

– خیلی دلم برات تنگ شده بود.

– منم همینطور. خیلی نامردی چرا یه زنگ نزدی بگی برگشتی؟

– شرمنده اینقدر این مدت درگیر بودم که اصلاً فرصت نشد اما می خواستم همین روزا بهت زنگ بزنم. خوب از این ورا؟

– هیچی اومدیم یه کم گل واسه باغ رویا اینا بگیریم.

– اِ پس بلاخره از اون مجتمع رفتین؟

– آره یکی – دو هفته ای می شه.

– خوب حالا کجا رفتین؟

– یه خونه باغ اطراف شهر.

– چه خوب پس واجب شد یه بار پیام اونجا رو ببینم.

– بیا خوشحالم می شم.

– خوب بفرمایین.

هر سه نفر شروع به قدم زدن کردیم. بهاره مقابل هر گلدانی می ایستاد توضیحاتی درباره آن گل و نحوه نگهداری اش می داد بلاخره با راهنمایی بهاره چندنوع گل انتخاب کردیم در حال قدم زدن در نمایشگاه بودیم که صدای زنگ موبایل تینا بلند شد. تینا موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و به آن جواب داد.

– الو تویی داداش چی شده؟ ما؟! اومدیم نمایشگاه رویا یه کم گل و گیاه می خواست واسه باغ شون چرا؟! تیرداد چیزی شده؟ الو تیرداد... الو.

تینا گوشی اش را قطع کرد و داخل کیفش گذاشت و رو به من کرد و گفت:

– رویا باید بریم خونه.

- واسه چی؟ چیزی شده؟
- نمی دونم تیرداد می گفت یه کار مهم باهامون داره.
- یعنی چی؟
- نمی دونم. ببخشید بهاره جون ما باید بریم.
- می خوایین برسونمتون؟
- نه ممنون زحمت نمی دیم.
- نه بابا چه زحمتی؟ تا شما برین اینا رو حساب کنید من وسایلم رو برمی دارم میام.
- باشه. کجا باید حساب کنیم؟
- همین دم در یه میز هست نوشته صندوق اونجا حساب کنید تا من بیام.
- بهاره این را گفت و از ما جدا شد. من و تینا نیز به سمت صندوق رفتیم و جعبه های بذر را مقابل صندوقدار که دختر جوان بود گذاشتیم. دختر جوان شروع به حساب کردن بذرها شد و قیمت آنها را گفت و من نیز کیف پولم را از داخل کیفم بیرون آوردم و بعد از حساب کردن بذرها به همراه تینا به سمت در خروجی گلخانه رفتیم چند لحظه بعد بهاره نیز به ما ملحق شد.
- ببخشید دیر شد. بفرمایین.
- هرسه نفر به سمت یک پژو ۴۰۵ رفتیم. بهاره دزدگیر ماشین را زد و هر سه نفر سوار شدیم. بهاره به محض نشستن پشت فرمان ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.
- خوب کجا برم؟
- آدرس را به بهاره دادم که او نیز سری تکان داد و به سمت خانه باغ حرکت کرد در میان راه آنقدر ذهنم مشغول تماس ناگهانی تیرداد و اصرارش برای رفتن ما به خانه بود که اصلاً متوجه نشدم که کی بهاره مقابل خانه توقف کرده است.
- . هر سه نفر از ماشین پیاده شدیم و با هم به سمت خانه رفتیم. کلید را در آوردم و در خانه را باز کردم و با هم وارد شدیم و با هم به سمت خانه باغ به راه افتادیم و وارد شدیم به محض ورود به سالن متوجه تیرداد شدیم که با کلافگی در سالن قدم می زد و سیگار می کشید. زیر سیگاری که روی میز عسلی گذاشته بود مقدار زیادی ته

سیگار و خاکستر سیگار دیده می شد که نشان از استرس تیرداد داشت زیرا قبلاً از تینا شنیده بودم که تیرداد در موقع استرس دائماً سیگار می کشد. او آنقدر در افکارش غرق بود که اصلاً متوجه ورود ما نشد.

– چی شده آقا تیرداد؟

تیرداد که گویی تازه متوجه حضورمان شده بود به سمت ما برگشت و سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و روی مبل نشست.

– بفرمایین بشینید می گم.

هر سه نفر به سمت مبل ها رفتیم و نشستیم و با نگرانی به تیرداد نگاه کردیم.

– بگین چی شده دیگه.

– امروز یه سری رفتم بیرون و با چندتا از این همسایه های قدیمی راجع مهندس امیری صحبت کردم.

– ما خودمون هم با همسایه ها صحبت کردیم. چیز خاصی دستمون رو نگرفت.

– اما من چیزای خوبی به دست آوردم.

– واقعاً؟! خوب چی گفتند؟

– اینجوری که اونا تعریف کردن مهندس امیری و زنش خیلی خاطر همو می خواستن اما یکی – دو سال که از ازدواجشون می گذره با هم مشکل پیدا می کنند به حدی که هر روز و هر شب دعوا داشتند تا اینکه یه روز زن مهندس گم میشه و هیچ ردی هم ازش پیدا نمی شه مهندس هم از ناراحتی کارش به بیمارستان روانی می کشه گویا بعد از اونم ادعا می کنه که روح زنش رو می بینه و باهاش ارتباط داره.

– جالبه. اینا از کی شنیدی؟

– از همین همسایه کناری تون.

– پس چرا چیزی به ما نگفتن؟

– من چه می دونم. راستی اینو یادم رفت بگم آقا شهاب بعد از یه مدت از بیمارستان فرار می کنه و میاد تو این خونه.

با شنیدن حرف های تیرداد بیشتر از قبل می ترسیدم ذهنم پر از سئوالات گوناگون بود. لیلان مهندس کجا است؟ آیا او زنده است؟ اگر زنده است چرا شهاب ادعا می کرده که او را می دیده؟ آن مرد سیاهپوش کیست؟ چرا این اطراف پرسه می زند؟ آن کسی که به گفته تیرداد از بیمارستان روانی فرار کرده است به این موضوع از تباطی دارد؟ از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و بطری شربت آلبالو را از داخل کابینت بیرون آوردم و کمی شربت درست کرده و داخل چند لیوان ریخته و به داخل سالن بردم و به همه تعارف

کردم و سپس خودم هم یک لیوان برداشتم و روی مبلی نزدیک بهاره نشستم و خودم را با شربت سرگرم کردم در حین خوردن شربت هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد چند دقیقه بعد نیز تیرداد به خاطر قراری که با یکی از خوانندگان داشت از خانه بیرون رفت پس از بیرون رفتن تیرداد از خانه نگاهی به ساعت دیواری کردم عقربه های ساعت ۱۱:۳۵ را نشان می داد نگاهی به بهاره کردم. او نگاهی به ساعت کرد و از جایش بلند شد.

– خوب من دیگه برم.

– کجا می مونی؟ نهار رو دور همی می خوردیم.

– نه دیگه برم بهتره ایشالله به روز دیگه شما هم اوضاعتون بهتر بود میام.

– باشه هر جور صلاح می مونی.

بهاره کیفش را از روی مبل برداشت و روی شانه اش انداخت و به سمت در خروجی رفت که من نیز به دنبالش رفتم. او مقابل در خروجی به سمت من برگشت و لبخندی زد.

– خوب شرمنده مزاحم شدم.

– نه بابا چه مزاحمتی؟ خیلی خوشحالم کردی بازم بیا.

– حتماً. تو برو دیگه من خودم راهو بلدم.

بهاره در سالن را باز کرد و با هم از سالن شدیم. به محض خروج از سالن باد ملایمی به صورتم خورد. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. هوای ابری زیبایی باغ را صد چندان کرده بود هر دو با هم آرام آرام به سمت در باغ رفتیم و بهاره در باغ را باز کرد.

– شرمنده مزاحم شدم فعلاً.

– خواهش می کنم بای.

بهاره دستش را دراز کرد و با من دست داد و سپس به سمت ماشینش که مقابل خانه پارک شده بود رفت و سوار شده و حرکت کرد با رفتن بهاره نگاهی به سرتاسر کوچه کردم که ناگهان چشمم به مرد سیاهپوش افتاد که در حالی که چاقوی قدیمی و خون آلودی خود را در دست داشت آرام آرام به سمت خانه ما می آمد با ترس وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم و دوان دوان به سمت خانه رفتم ناخودآگاه ترس بدی در دلم افتاد وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم و به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم بذره های گل را از داخل کیفم بیرون آوردم و روی میز کامپیوترم گذاشتم و به سالن برگشتم و چشم چرخاندم اما هیچکس در سالن نبود به همین خاطر راهم را کج کردم و به سمت آشپزخانه کج کردم و وارد شدم. تینا در آشپزخانه ایستاده بود در حال آماده کردن مواد کتلت بود.

– کمک نمی خوایی؟

تینا که به شدت غرق در افکارش بود جوابم را نداد.

– تینا تینا.

به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. تینا که تا آن لحظه غرق در افکارش بود به محض برخورد دست با شانه اش از جا پرید و جیغ کوتاهی کشید و به سمت من برگشت که باعث شد خودم نیز ترسیده و چند قدمی عقب بروم.

– وایی ببخشید ترسوندمت.

– اشکالی نداره تو کی اومدی؟

– همین الان چندبار هم صدات کردم اما انگار خیلی فکرت مشغول بود.

– آره راستش داشتم فکر می کردم این چند روزه چقدر ترسیدیم..

حق با او بود در این مدت ما به جای این که آرامش داشته باشیم و از این فرصت برای برای گشت و گذار استفاده کنیم با اتفاقاتی که برایمان افتاده بود دائماً با ترس و وحشت دست به گریبان بودیم و این فرصتی را که می توانست خاطرات خوبی را برای ما رقم بزند به روزهایی تبدیل کرده بود که سرتاسر وحشت بود و وحشت.

در همین افکار غوطه ور بودم که صدای تینا مرا به خودم آورد.

– کجایی؟

– هیچی همین جا. کمک نمی خوایی؟

– آره اگه می شه میز رو بچین.

سری تکان دادم و به سمت یخچال رفتم و وسایل سالاد را بیرون آوردم و مشغول درست کردن سالاد شدم هنوز مدت زیادی نگذشته بود که صدای زنگ تلفن مرا مجبور کرد دست از کار بکشم و به سالن بروم و تلفن را جواب بدهم.

– بله؟

– سلام رویا خانم.

– سلام آقا تیردادخوبین؟

– مرسی بفرمایین.

– تینا هست؟

– بله الان گوشی را بهش می دم.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه برگشتم.

– تینا جون تلفن باهات کار داره.

تینا که تا آن لحظه در حال آماده کردن مواد کتلت بود به سمت من برگشت.

– کیه؟

– تیرداد.

تینا سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. من نیز دوباره مشغول درست کردن سالاد شدم کمی بعد تینا دوباره وارد آشپزخانه شد و شروع به سرخ کردن کتلت ها کرد.

– تیرداد امروز واسه نهار نمی یاد.

– اِ برای چی؟

– براش کار پیش اومده.

سری تکان دادم و به کارم ادامه دادم و بعد از اینکه سالاد را آماده کردم خیارشور و گوجه فرنگی را از یخچال بیرون آوردم و آنها را خرد کرده و با سالاد روی میز گذاشتم و سپس نان و دوغ را نیز بیرون آورده و با کمک تینا میز را چیدم و سپس نهار را در آرامش خوردیم پس از نهار تینا با اصرار فراوان مرا از آشپزخانه بیرون کرده و خودش ظرف ها را شست. من نیز بعد از اینکه از آشپزخانه بیرون آمدم و به اتاقم رفتم و یکی از مجله هایم را برداشتم و به سالن رفتم و روی مبلی نشستم و شروع به خواندنش کردم. مدت زیادی نگذشته بود که تینا در حالی که یک سینی چایی در دست داشت از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چایی را روی میز گذاشت و کنارم نشست و کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد و کانال ها را بالا و پایین کرد اما هیچکدام از کانال ها چیز قابل توجهی نداشت همین موضوع باعث شد که تینا تلویزیون را خاموش کند و روزنامه ای را که روی میز بود را برداشت و مشغول خواندنش شد. من آنقدر محو خواندن یکی از داستان های مجله شدم که اصلاً متوجه گذر زمان نشدم و وقتی که سرم را بلند کردم و به ساعت نگاه کردم متوجه شدم که نزدیک چهار است نگاهی به سینی چایی ها که همچنان دست نخورده بود کردم. مجله را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم و سینی را برداشته و به آشپزخانه رفتم و پس از خالی کردن لیوان ها و قوری چایی و شستن آنها سماور را از نو آب کرده و آن را به برق زدم و سپس به سالن رفتم و روی مبل نشستم.

– کجا رفتی؟

– چایی ها سرد شده بود رفتم عوضش کنم.

– راستی کی می خوایی به این باغچه ها برسی؟

– عصری میرم.

– می خوایی الان بریم؟

– الان؟!

– آره دیگه.

– باشه تو برو تا منم بذرها رو بردارم میام.

– باشه.

تینا از جایش بلند شد و از سالن خارج شد. من هم بلند شده و به آشپزخانه رفتم و بعد از خاموش کردن سماور به اتاقم رفتم و بذرها را از روی میز برداشتم و به حیاط رفتم. تینا در حیاط مقابل یکی از بوته های گل رز نشسته بود و در حال بررسی آن بود به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

– اوضاعش چگونه؟

– حسابی داغونه. معلومه اصلاً بهش نمی رسیدین.

– آره از وقتی اومدیم اینجا اصلاً وقت نشده به باغ برسیم.

– بذرها کجاست؟

بذرها را به تینا دادم. تینا بسته بذرها را باز کرد و در ابتدا شروع به خواندن دستور کاشت آن کرد و سپس با هم شروع به کاشتن بذرها در باغ کردیم مدت زیادی از شروع کارمان نگذشته بود که من درحین کندن زمین متوجه چیزی شبیه پارچه شدم و همین موضوع باعث شد که کنجکاو شوم و زمین را بیشتر بکنم اما ای کاش چنین کاری نمی کردم و آن صحنه وحشتناک را مقابل خودم نمی دیدم در زیر خاک مقدار استخوان انسان بود با دیدن استخوان ها از ترس جیغی زدم و چند قدم به عقب رفتم. تینا که انگار از صدای جیغ من ترسیده بود به سمتم دوید.

– چی شده رویا؟

از ترس زبانم بند آمده بود و همین باعث شد که تنها با دستم به استخوان ها اشاره کنم. رنگ صورت تینا با دیدن استخوان ها به وضوح پرید و آرام عقب گرد کرده و به سمت خانه رفت.

– کجا میری؟

– الان میام.

تینا به سمت خانه رفت و وارد شد اما هنوز چند ثانیه بیشتر از ورودش به خانه نگذشته بود که صدای جیغش را از داخل خانه شنیدم و بلافاصله تینا با عجله و ترس از خانه بیرون دوید و من نیز با نگرانی به سمتش رفتم.

– چی شده؟

تینا از ترس می لرزید و به شدت گریه می کرد.

– چی شده تینا؟ خوبی؟

– مرده اون مرده با چاقو می خواست بهم حمله کنه.

– چی میگی؟ کدوم مرده؟

– همون که اون روز دیدیمش.

– مطمئنی؟

– آره می خواست بهم حمله کنه.

با کلافگی پوفی کشیدم و نگاهم را به در خانه دوختم. مرد سیاهپوش در حالی که چاقوی قدیمی و خون آلودش را در دست داشت آرام آرام به سمت ما می آمد از ترس جیغی کشیدم و دست تینا را گرفتم و با هم به سمت زیرزمین دویدیم از شانس خوبمان کلید زیرزمین روی در بود به همین خاطر به محض ورود به زیرزمین در را پشت سرمان قفل کردیم و چندین وسیله نیز پشت در گذاشتیم تا خیالمان از باز شدن در راحت باشد. مرد سیاهپوش دیوانه وار به در می کوبید و سعی داشت وارد شود و ما از ترس تنها جیغ می کشیدیم و کمک می خواستیم مدتی بعد در حالی که گویی مرد سیاهپوش از ورود به زیرزمین ناامید شده است در را رها کرد و همین موضوع باعث شد که ما دست از جیغ زدن کشیده و نفس راحتی بکشیم اما این آرامش لحظاتی بیشتر دوام نداشت که ناگهان شیشه پنجره کوچک زیرزمین با صدای مهیبی شکسته شد و هردو از ترس جیغی کشیدیم. مرد سیاهپوش پشت پنجره بود و سعی داشت که وارد زیرزمین بشود اما حفاظ های آهنی و کوچکی پنجره مانع ورود او به زیرزمین می شد از ترس وسایل زیرزمین را به سمت مرد پرتاب می کردیم و همین وسایل باعث کند شدن سرعت مرد می شد. مرد دیوانه وار پنجره ها را می شکست و سعی داشت که وارد زیرزمین شود اما موفق نمی شد در همین اوضاع و احوال بود که صدای آژیر ماشین پلیس از بیرون خانه به گوش رسید و باعث دلگرمی ما شد.

– اینجا محاصره است دستاتو بذار رو سرتو بیا بیرون. از حالا ۱ دقیقه وقت داری که خودتو تسلیم کنی.

صدا از بیرون خانه بود در آن اوضاع برای ما این صدا بهترین و امیدوار کننده ترین صدای دنیا بود. از ته دل خوشحال بودم و خدارا شکر می کردم اما مرد سیاهپوش دست بردار نبود و دائماً سعی داشت که وارد شود ما نیز

از ترس جیغ می زدیم و کمک می خواستیم کمی بیشتر نگذشته بود که یک پلیس از پشت سر به مرد سیاهپوش رسید و اسلحه اش را به سمت او گرفت.

– ایست. دستا بالا.

مرد سیاهپوش که انگار کار را تمام شده می دید با ناباوری چاقویش را روی زمین انداخت و دستهایش را بالا برد. مامور پلیس نیز به سرعت دستبندش را از کمرش باز کرد و به دستهای مرد سیاهپوش زد و او را به جلو هدایت کرد با رفتن پلیس و مرد سیاهپوش من و تینا به سمت در رفتیم و وسایل را از پشت در را کنار گذاشتیم و در را باز کرده و از زیر زمین خارج شدیم از زیرزمین که خارج شدیم یک لحظه چشم سیاهی رفت و نزدیک بود بیافتیم.

– چی شدی؟

– چیزی نیست یه لحظه چشم سیاهی رفت.

– الان خوبی؟

– آره.

تینا زیر بغلم را گرفت و به سمت پله ها برد و روی اولین پله نشاند. با خروج ما از زیرزمین چند مامور به سمت ما آمدند.

– سلام چندتا سؤال از تون داشتیم.

– ببخشید جناب سروان حال دوستم اصلاً خوب نیست اگه اجازه بدین من جواب می دم.

– من خوبم تینا.

– مطمئنی؟

– آره. بفرمایین جناب سروان.

– خوب طبق گزارشی که به ما دادند شما توسط این مرد مورد اذیت قرار گرفتین درسته؟

– بله.

– خوب حالا از تون می خوام که مو به مو اتفاقاتی رو که افتاده رو تعریف کنید.

شروع به تعریف اتفاقاتی که در این چند وقت برای ما افتاده بود کردیم و مامور نیز آنها را صورتجلسه کرده و رفت. با رفتن مامور روی اولین پله خانه نشستیم نگاهی به اطرافم کردم حیاط بسیار شلوغ بود. تعدادی از همسایه ها در حیاط ما جمع شده بودند. دو ماشین پلیس و چند مامور در حیاط بودند. چند تا از ماموران در حال بیرون آوردن استخوان ها از زیر خاک بودند. یک نفر عکس می گرفت. یک مامور مرد سیاهپوش را به داخل ماشین می

برد. یکی از ماموران در حال صحبت با مردم بود. چندمامور نیز در حال گشتن حیاط بودند. در حال نگاه کردن به مردم و ماموران بودم که متوجه تیرداد شدم که در حال صحبت با یکی از ماموران است در همین لحظه در خانه که تا آن لحظه نیمه باز بود باز شد و مادرم با چمدان کوچکی که در دست داشت وارد خانه شد. او که گویی از دیدن جمعیت تعجب کرده است خواست به سمت ما بیاید که یکی از ماموران راه او را سد کرد اما مادرم چیزی به او گفت که مامور راه او را باز کرد و او را به سمت یکی دیگر از ماموران راهنمایی کرد. مادرم نیز به سمت مامور رفت و مشغول صحبت با او شد. در همین موقع زیورخانم (همان زن ۵۰ ساله مهربان) با لیوانی آب قند به سمتم آمد و کنارم نشست و لیوان را به سمتم گرفت:

-بخور مادر بخور رنگت خیلی پریده.

تشکر کردم و لیوان را از دستش گرفتم و یک قلپ خوردم در همین موقع دوتن از ماموران به همراه تینا به من نزدیک شدند. من با نزدیک شدن پلیس از جایم بلند شدم. یکی از ماموران ما را به دیگری معرفی کرد.

- جناب سرگرد محمدی خانم فرهند.

- سلام.

- سلام. خانم فرهند بچه های ما دارند اینجا رو می گردند اما تا وقتی ما سرنخ خوبی راجع اون استخون ها به دست بیاریم خوب فکر کنید و ببیند که به غیر از اتفاقاتی که که برای ما تعریف کردین چیز دیگه ی هم مونده که بخوایین بگین؟

- نه همه چیز رو گفتیم. مگه نه تینا؟

- بله.

در همین لحظه یکی از پلیس ها به سمت ما آمد.

- جناب سرگرد به لحظه تشریف بیارین.

لیوان آب قند را به زیور خانم دادم و با کمک تینا از جایم بلند شدم و خواستم همراه پلیس بروم اما جناب سرگرد مانع شد و گفت.

- شما تشریف داشته باشید خبرتون می کنم.

سری تکان دادم و دوباره روی پله نشستم. ماموران به سمت زیر زمین رفته و وارد شدند. پس از رفتن ماموران مادرم و تیرداد به سمت ما آمدند. مادرم پس از سلام و احوالپرسی با نگرانی مرا در آغوش گرفت. در آن اوضاع حضور مادرم و آغوشش قوت قلب خوبی برایم بود. واقعاً دلم برایش تنگ شده بود.

- چی شده بچه ها؟ این چیزایی که می گن راسته؟

– آره.

– حالا خودتون سالمین؟

– آره خوبیم ماما نگران نباش.

– خداراشکر. خیلی خوب برید وسایلتون رو جمع کنید بریم.

– چرا ماما؟

– جمع کنید بریم تو راه براتون می گم.

من و تینا نیز سری به نشانه موافقت تکان دادیم و وارد خانه شدیم. من یگراست به اتاقم رفتم و چمدان کوچکم را برداشته و چنددست لباس، کتاب، لپ تاپ و وسایل دیگرم را جمع کردم و داخل آن گذاشتم و از خانه خارج شدم. کمی بعد از خروج من از خانه تینا نیز بیرون آمد و هرچهار نفر از خانه خارج شدیم.

– شرمنده تینا جون این مدت خیلی اذیت شدی.

– دشمنت شرمنده اشکالی نداره بلاخره پیش میاد دیگه. فعلاً عزیزم.

– خداحافظ.

دستم را جلو بردم و با تینا دست دادم.

– خدافظ آقا تیرداد خیلی مزاحمتون شدم.

– این چه حرفیه وظیفه بود خانم. خدافظ.

تینا و تیرداد سوار ماشین تیرداد شده و حرکت کردند. مادرم هم ماشینش را از خانه بیرون آورد. من هم سوار شدم. مادرم ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. در ماشین مدتی را به سکوت گذراندیم اما دیگر طاقت نداشتم.

– چی شده ماما؟ پلیس ها چی گفتند؟

– هیچی فقط گفتن بهتره یه مدت اینجا نباشیم.

– برای چی؟ مگه چیزی پیدا کردند؟

– دیگه بیشتر از اون استخون ها؟ گفتند اونجا نباشیم تا بتونند تحقیق کنند.

سری تکان دادم و با خستگی سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و به فکر فرو رفتم.

دو ماه بعد

بلاخره بعد از آن همه اتفاقات عجیب و غریب داشتم طعم آرامش را در خانه باغ می چشیدم. در این مدت از هیچکدام از آن اتفاقات خبری نبود و همه چیز در آرامش می گذشت. مادرم هم در این مدت دائماً به اداره پلیس رفت و آمد داشت و پیگیر ماجرا بود. آن روز هم طبق معمول در سالن نشسته بودم و با لپ تاپم کار می کردم که صدای موتور ماشین و کمی بعد از آن باز و بسته شدن در سالن را شنیدم و بلافاصله به سمت در برگشتم.

– سلام چی شد؟ جناب سرگرد چی گفت؟

مادرم در حالی که با خستگی کیفش را روی مبل می گذاشت گفت:

– رویا تو تو این چندوقته که اینجا بودی چیز مشکوکی ته باغ ندیدی؟

– ته باغ؟! نه چطور مگه؟

– آخه جناب سرگرد می گفت این شهاب امیری از یه دریاچه ته باغ وارد و خارج می شده.

با تعجب به مادرم نگاه کردم. واقعاً شوکه شده بودم. پس همه این بازی ها زیر سر شهاب بوده است؟..... چطور چنین چیزی امکان دارد اصلاً او با ما چکار داشته؟ چرا ما را اذیت می کرده است؟ از سوی دیگر موضوع دریاچه چه بوده؟ آخر دریاچه کجا بود؟ این دریاچه کجا بوده که من ندیده بودم.

– دریاچه ته باغ؟ پس چرا من متوجه نشدم.

– به خاطر اینکه دریاچه زیر شاخ و برگه یکی از درخت هایی بوده که هرسش نکرده بودیم اگه درخت رو هرس می کردیم راحت می شد دریاچه رو دید.

– خیلی جالبه. پس بگو چرا شهاب اینجوری بهویی از جلوی ما ظاهر می شد. عجب فکری کرده بوده ها.

– حالا قسمت های جالبش مونده ولی قبلش تو پاشو یه لیوان شربتی چیزی بیار گلوم خشک شده.

با خنده گفتم:

–! مامان.

– پاشو دختر تا چیزی نیاری حرفی نمی زنم.

با خنده از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و پارچ آب را از یخچال و بیرون گذاشته و پودر شربت و شکر را نیز بیرون آوردم و شربت آلبالو را درست کردم و در یک لیوان ریختم و در بشقاب گذاشته و به سالن بردم و مقابل مادرم گذاشتم.

– دستت درد نکنه.

مادرم لیوان را برداشت و شروع به خوردن کرد.

– خوب جناب سرگرد نگفت اون استخون ها مال کیه؟

– آره گفت خیلی چیزایی دیگه رو هم گفت اما فعلاً صبر کن تا بچه ها بیان بعد کامل براتون می گم.

– ایا ماما خوب بگو دیگه دارم می میرم.

مادرم با حرف من شروع به خندیدن کرد و گفت:

– اصرار بیخودی نکن تا بچه ها بیان حرفی نمی زنم.

می دانستم حرف مادرم یکی است و اصرار من نیز هیچ تاثیری روی تصمیمش نخواهد داشت به همین دلیل با فکر مملو از فکر و سؤال لپ تاپم را برداشتم و دوباره مشغول کار با آن شدم تا شاید گذر زمان را کمتر احساس کنم. آنقدر افکار متفاوتی در ذهنم چرخ می خورد که اصلاً نمی توانستم روی کارم تمرکز کنم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ آیفون به خودم آمدم و از جایم بلند شده و به سمت آیفون رفته و آن را جواب دادم.

– کیه؟

– منم.

دکمه آیفون را زدم و به سمت مبل رفتم و روی آن نشستم و لپ تاپم را خاموش کرده و کنار گذاشتم چندثانیه بعد صدای باز و بسته شدن در و خنده رایان و تینا خبر از ورود آنها داد. تینا به محض ورود با خنده به سمتم آمد و با من دست داد و گفت:

– سلام بر خواهرشوهر عزیز.

– سلام بر زن داداش زبون باز.

– خیلی پررویی رویا.

با این حرف تینا هردو با هم شروع به خندیدن کردیم. تینا روی مبل کنار من و رایان نیز روی یکی از مبل های نزدیک ما نشست کمی به سکوت بین ما گذشت تا این که مادرم شروع به صحبت کرد:

– امروز رفتم اداره پلیس؟

– خوب چی گفتن؟

– گویا شهاب از راه یه دریچه که ته باغ بوده و با شاخه و برگ های درخت پوشیده بوده به باغ رفت و آمد می کرده.

– مگه شهاب تو بیمارستان روانی نبوده؟

– آره اما چند وقت پیش از اونجا مرخص شده بعدشم که یه راست اومده اینجا و فهمیده ما اینجا زندگی می کنیم.

– راستی مامان مینو قضیه استخون ها چی بوده؟ اونا مال کی بوده؟

– لیلا.

من و تینا با تعجب هردو با هم گفتیم:

– لیلا؟!

– منظور تون زن شهاب؟

مادرم سرش را به نشانه بله تکان داد.

– یعنی چی؟! مگه اون گم نشده بود؟

– نه انگار شهاب اون اواخر دچار ناراحتی اعصاب می شه و توی یکی از دعواهاش با لیلا اتفاقی اون رو می کشه و به خاطر ترسش اون رو تو باغ دفن می کنه. بعدشم که از نظر روحی بهم می ریزه و ادعا می کنه که روح زنش رو می بینه اون صندوقچه و وسایل توش رو هم که توی زیر زمین پیدا کرده بودین واسه ی همین بوده.

– وای چه وحشتناک. معلومه بیچاره خیلی زنش رو دوست داشته که کارش به اینجا کشیده.

حق با تینا بود واقعاً حتی تصورشم هم وحشتناک بود که شهاب کسی را که آنقدر دوست داشته است به صورت اتفاقی کشته است. پس حتماً آن زن سفید پوشی که من در خانه می دیدم روح لیلا بوده است. دیگر معما داشت کم کم حل می شد. فقط یک سؤال دیگر در ذهنم چرخ می خورد. شهاب با ما چکار داشته است؟ چرا قصد کشتن ما را داشته است؟ نگاهم را به سمت مادرم چرخاندم.

– راستی مامان نفهمیدی شهاب با ما چیکار داشته؟

– آره اتفاقاً اینو هم پرسیدم. انگار شهاب یکی از روزهایی که اومده بوده اینجا می فهمه که شماها دارین راجع اون و لیلا صحبت می کنید واسه همین شک می کنه که شاید از رازش خبر دار شده باشید برای همین تصمیم می گیره شماها رو هم بکشه تا رازش روشن نشه اما وقتی میاد تو خونه می خواد بهتون حمله کنه یکی از همسایه ها که اتفاقی می بیندش و به پلیس زنگ می زنه و ماجرا رو خبر می ده.

با شوک به مادرم نگاه می کردم و از ته دل خدا را شکر می کردم که ما را از مرگ نجات داده است. باید در یک موقعیت مناسب برای تشکر از آن همسایه به خانه اش بروم اما هنوز فکر شهاب امیری و لیلا مرا راحت نمی گذاشت مرگ لیلا به دست شهاب واقعاً وحشتناک بود. در همین افکار غرق بودم که صدای رایان مرا به خودم آورد.

– کجایی رویا؟

– هیچی همین جام.

– کاملاً معلومه. حالا که خدا را شکر همه چی بخیر گذشته و هر دوسالمین حالا هم همه برین حاضر شین بریم رستوران.

– رستوران؟! به چه مناسبت؟

– چه مناسبتی بالاتر از اینکه همه چی به خوبی و خوشی تموم شده و تو و رویا سالم هستین؟ پاشین..... پاشین که دیره.

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم. حق با رایان بود واقعاً هیچ مناسبتی بالاتر از این نبود. از ته دل خدا را شکر می کردم که آخر قصه این خانه به خوبی تمام شده بود و من و تینا سالم بودیم.

با آرزوی پایانی خوش برای همه ی قصه ها.

۱۰/۵/۱۳۹۴

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1440892-27.html>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید